

ژوزف

و

نادژدا

نادژدا

اولگا

کوچکینا

نوشته؛

ترجمہ:

علی

اوحدی

ژوزف و نادژدا

نوشته: اولگا کوچکینا

ترجمه: علی اوحدی

این نمایش نامه بر مبنای حقایق تاریخی نوشته شده است

"مردن، خوابیدن؛

خواب! امکانی برای رویا؛

آه، چه فرسایشی؛

در خواب مرگ، کدام رویا..."

"شکسپیر"

شخصیت ها:

ژوزف

نادژدا

پرده ی اول

(یک اتاق مطالعه ی ساده، یک میز تحریر، یک قفسه ی کتاب، یک کمد و دو صندلی دسته دار چرمی. اتاق خالی ست. در به آرامی باز می شود و ژوزف، مردی کوتاه، نسبتاً خوش تیپ، حدود چهل ساله، با سبیل و موهای مجعد، با قدم های بلند و آرام وارد می شود. به طرف یکی از صندلی ها می رود که پشت بلندش به ماست. دست ظریف زنانه ای از داخل صندلی به طرف او دراز می شود. صدای زنی را می شنویم)

زن: انگار خوابم برده بود. این رویاست یا تو واقعن اینجایی؟

(ژوزف می خندد. روی صندلی خم می شود و زن جوان را که لباس سفید پوشیده و حدود 18 ساله بنظر می رسد، روی دست بلند می کند و به همان حال در اطراف اتاق می رقصد. نادژداست.)

نادژدا: (می خندد) بگذارم زمین... خواهش می کنم. بگذار بروم.

ژوزف: هرگز. هیچ وقت نمی گذارم از من دور شوی.

(زنگ هایی بصدا در می آیند. ژوزف او را زمین می گذارد. نادژدا همانجا می ایستد.)

نترس، سروقت است.

نادژدا: وقت چی؟

ژوزف: وقت ما. تو و من. وقت کرملین. یادت نیست کجایی؟

نادژدا: همه چیز را فراموش کرده ام. مادر، پدر، خواهرم، برادرهام..

ژوزف: خوشحالی؟

نادژدا:

(مکت) حتی نمی توانی فکرش را بکنی که چه حسی دارم!

ژوزف:

چرا؟ فکر می کنی قدرت تخیل ندارم؟ سن و سالم تو را می ترساند؟

نادژدا:

می دانستی پدرم شبی که قرار بوده مادرم نامزد یک مرد مسن پولدار بشود، او را می دزدید؟ پدرم در همان خانه اجاره نشین بوده. در یک کارگاه تعمیرات راه آهن کار می کرده. او 24 ساله بوده و مادرم 16 .

ژوزف:

درست سن حالای تو. قراره تو را هم کسی بدزده و از من دور کند؟

نادژدا:

غیر ممکن است. وقتی به دخترهای مدرسه مان در پتروگراد فکر می کنم که با پسرهای مدرسه ی پسرانه یا دانشجوها بیرون می رفتند... آن روابط حقیر... نمی خواهم آن حیوانکی ها را کوچک کنم... عقلشان به بهتر از آن نمی رسد... و من... من صاحب چنین گنجی هستم. (دستهایش را روی سینه می گذارد)

ژوزف:

(با لبخند) حق با توست. تو اینجا یک گنج داری. (اشاره به سینه هایش)

نادژدا:

(جدی) منظورم این نبود. وقتی تو با پدر و مادرم می نشستی... وسط روشنایی چراغ... و بقیه ی رفقا دور و بر میز بودند... می آمدم و تو درگاهی می ایستادم و نگاهت می کردم، فقط تو را. شرط می بندم اصلا متوجه نمی شدی...

ژوزف:

آره؟ فکر می کنی آن دخترک لاغرو را نمی دیدم؟ مرا دست کم گرفتی، خانم کوچولو. من یک انقلابی حرفه ای ام. مجبورم حواسم به همه چیز باشد. وقتی چایی می خورم، موزیک گوش می کنم، یا سوار یکی از آن سورتیه های فنلاندی هستم..

نادژدا:

بهش می گویند «وایک»

ژوزف:

بسیار خوب، وایک.

"در یک روز سرد، در اتفاق رفتگرها.

وقتی کوزما می آید..."

بخوان!

"کالسکه ران بی باک" را بخوان.

(به هم نگاه می کنند و می خوانند صدای ژوزف هنگام صحبت کردن پایین است اما موقع خواندن خیلی بالاست)

کالسکه ران بی باک،

به اسب ها تازیانه می زند

زیر تاق کمان، زنگی به صدا در می آید

در دل باران و گل و لای

با نیرویی افسار گسیخته،

ارابه با شتابی خوش پیش می رود

روی صندلی، آن خودخواه

ژاندارم سبیلو نشسته و فرمان می دهد

کنار او زیر یک گلیم،

یک جوان رنگ پریده ی نوزده ساله

... "آه، چه جنایتی مرتکب شده ای!"

نادژدا: (متفکرانه تکرار می کند) «آه، چه جنایتی مرتکب شده ای؟»

ژوزف: (با چشم های نیم بسته) عجب جنایتی مرتکب شده ای.

نادژدا: من؟

ژوزف: آره، تو، "یک جوان رنگ پریده ی نوزده ساله"

نادژدا: (می خندد) آره. به زودی 19 سالم می شود. می دانی آن خانم طبقه بالایی کیه، همانی که با کوزما دونت می خواند؟ ویالتسواست... یک شب ما تازه دور هم نشسته بودیم و پدرم شروع کرد به خواندن. "جریان جنبش داشت از دست می رفت...". همان مقاله ی تو در ایزوستیا. قلب من چنان شروع به زدن کرد که مطمئن بودم همه صدایش را می شنوند. قرمز و داغ شده بودم. سخت به تو می بالیدم و در عین حال می ترسیدم!

ژوزف: می ترسیدی؟ ترس چرا؟

نادژدا: می ترسیدم درگیر مبارزه ی بزرگ بشوی، آن وقت هر بلایی می توانست سرت بیاد. تو همیشه در مسایل حساس درگیر می شوی.

ژوزف: البته، باز هم خواهم شد. راه دیگری ندارم.

نادژدا: تعریف کن.

ژوزف: راجع به چی؟

نادژدا: راجع به کارهایی که در انقلاب کردی، راجع به همه چیز.

ژوزف: در مورد همه چیز؟ هی. من فقط در زندگی تو یک قهرمان بودم.

نادژدا: دست از شوخی بردار، دارم جدی می گویم.

ژوزف: کدامش را تعریف کنم، دخترخانم. سخت بود. آدم می بایست خونسرد باشد و حواسش را جمع کند، اعتقاد راسخ داشته باشد و فکری تیز. هم در کمیته ی مرکزی و هم در پراودا. در کل اینطوری بود.

نادژدا: این درست همانی ست که تو هستی، می شناسمت، دقیقاً خودت. دست کم یکی از آن اتفاقات را برابرم تعریف کن.

ژوزف: (برای لحظه ای فکر می کند) دوست ندارم قمپز در کنم.

نادژدا: می دانم که تو نزدیک ترین همکار لنین هستی. حتی روزی که مجبور بود از خانه ی ما در پتروگراد خارج بشود، تو ریشش را زدی. او گلوییش را در اختیار هر کسی نمی گذاشت، فقط به تو اعتماد داشت.

ژوزف: درست است.

نادژدا: چقدر عاشق این فروتنی توام. همه چیزت را دوست دارم. باور نکردنیه.

ژوزف: چی؟

نادژدا: که من زن توام، و قرار است با هم ازدواج کنیم. این شوهر من است، ژوزف...

ژوزف: نادبای من، نادژدای کوچولوی من! می دانی، من یک کشفی کرده ام.

- نادژدا: چی؟
- ژوزف: که تو هم اسم زن لنین هستی.
- نادژدا: (می خندد) خوب که چی؟ تازه فهمیده ای؟
- ژوزف: معنی اش این نیست که چیز دیگری ندارم که بهش فکر کنم. خودت می دانی. چیزهای دیگری هم هستند که باید بهشان فکر کنم.
- نادژدا: معذرت می خواهم. خواهش می کنم از دست من عصبانی نشو.
- ژوزف: کی می تواند از دست تو عصبانی بشود؟ تو فقط جوانی. چه جوانی!
- نادژدا: بعضی وقت ها جوان ها بیشتر از آنچه بزرگ ترها تصور می کنند می فهمند.
- ژوزف: واقعن؟
- نادژدا: امروز یک کم عوض شده ای. آن آدم هر روزه نیستی.
- ژوزف: هر روز چطوری ام؟
- نادژدا: امروز فرق می کنی. خیلی جدی شده ای. معمولا در مورد مسایل شوخی می کنی.
- ژوزف: حدس بزن علتش چیه. هیچ متوجه شدی که تلفن حتی یک بار هم زنگ نزده. یادداشت گذاشته ام که مزاحم نشوند. مگر این که خیلی ضروری باشد. قول دادم پیش از این که ازدواج کنیم، یک روز فقط با تو باشم. گرچه اینجا و پشت این درها... (با دست هایش یک فضای بسیار بزرگ را تصویر می کند)
- نادژدا: می دانم. من یک مهره ی کوچولو از این ماشین بزرگم.
- ژوزف: تو یک مهره ی کوچولویی و من چرخ پروازم.
- نادژدا: چی باعث شد مرا انتخاب کنی؟
- ژوزف: در موردش فکر کن، فکر کوچولوی دختر مدرسه ایت را بکار بینداز.
- نادژدا: فکر می کنم عاشق شدی...
- ژوزف: (با لحن معلمی که شاگردش را تشویق می کند) درست است...
- نادژدا: اما چرا من؟ این همه زن دور و بر...
- ژوزف: آنها کثیف اند، خیلی کارها کرده اند. اما تو، پاک و خالصی، مثل یک صفحه کاغذ سفید.
- نادژدا: کاغذ سفیدی که تو هرچه بخواهی بتوانی رویش بنویسی؟
- ژوزف: کاغذی که باید سرنوشت مشترکمان را رویش بنویسیم.
- نادژدا: آه، ژوزف..
- ژوزف: چیزی هست که باید جدی در موردش صحبت کنیم.
- نادژدا: چیه؟
- ژوزف: ما داریم تصمیم مهمی می گیریم. باید در مورد مسایل خیلی با دقت فکر کنیم.

- نادرذا: منظورت را درست نمی فهمم.
- ژوزف: می بینی! آن وقت می گویی که بچه ها همه چیز را در مورد بزرگ ترها می دانند. عجله نداشته باش. خوب گوش کن. درست است که ما تصمیممان را گرفته ایم. اما من می خواهم که باز هم در موردش فکر کنی. بخاطر هر دوتایی مان. ممکن است یک روز متأسف بشوی.
- نادرذا: چرا باید متأسف بشوم؟ برای این که سن تو بالاست؟ تو بهترین آدمی هستی که من می شناسم. من عاشق توام! غیر از تو هیچ کس را نمی خواهم.
- ژوزف: این عالییه. اما غیر از عشق، چیز دیگری هم هست: اعتماد، اعتماد کامل.
- نادرذا: من به تو اعتماد دارم!
- ژوزف: حالا بله. هنوز که چیزی نشده.
- نادرذا: چی باید بشه؟ چه اتفاقی ممکنه بیفته؟
- ژوزف: هرچی. ممکن است بعدها چیزهایی بفهمی، یا به گوشت بخورد...
- نادرذا: در مورد کی؟
- ژوزف: هرکس، خود من مثلا.
- نادرذا: چه چیزی می تواند مرا از دوست داشتن تو منصرف کند؟
- ژوزف: همه جور آدمی پیدا می شود. بعضی خوب اند، بعضی ها نیستند. کسی چه می داند؟ ممکن است کسی بخواد میان من و تو را بهم بزند. چیزی به تو می گویند و تو باورشون می کنی، و آن وقت همه چیز بین ما تمام می شود. اعتماد بین ما از بین می رود.
- نادرذا: من خوب می دانم تو تا اینجا زندگی مخصوص خودت را داشته ای. منظورم فقط زندان و تبعید نیست، یا انقلاب. منظورم همه چیز است، می فهمی؟ همه ی آن چیزهایی که یک مرد 40 ساله می توانسته داشته باشد...
- ژوزف: چه می دانی که یک مرد 40 ساله چی می توانسته داشته باشد؟
- نادرذا: (به شوخی) مامانم گفته.
- ژوزف: (شوخی را نادیده می گیرد) چی گفته؟ مامانت چی بهت گفته؟ همه را دقیقا بگو
- نادرذا: دقیقا؟ چیز بخصوصی نگفت.
- ژوزف: داری دروغ می گویی.
- نادرذا: (متعجب) ژوزف!
- ژوزف: معذرت می خواهم. تو باید به من بگویی مادرت چی گفته.
- نادرذا: چیز بخصوصی نگفت. شوخی کردم.
- ژوزف: نه، شوخی نبود.
- نادرذا: چرا بود.
- ژوزف: نه!

- نادژدا: از کجا می دانی؟ قسم می خورم که شوخی کردم.
- ژوزف: می دانی! ممکن است بخاطر یک چنین شوخی ای، یک طرف صورت آدم به خنده بیافتد.
- نادژدا: کی، من؟ تو؟ یا مادر من؟
- ژوزف: مادر تو، اولگا، یک زن تو دل برواست. در رگ هایش خون آلمانی، گرجی و روسی جریان دارد، یک ترکیب جالب، بسیاری از مردم از او خوششان می آید.
- نادژدا: این چه ربطی به مساله دارد؟ من می دانم در مورد تو چه فکر می کند. همیشه چه فکر می کرده.
- ژوزف: واقعا می دانی؟
- نادژدا: البته که می دانم. تو نمی دانی؟ یادت نیست وقتی در تبعید بودی چطور برای لباس می فرستاد؟ یا چطور به پدرم کمک می کرد که برای افرادی که مثل تو در تبعید بودند، پول جمع کند؟ یادت رفته تو خانه ی ما همیشه یک اتاق برای تو آماده می کرد؟ یا وقتی لباست کهنه شده بود، یک دست لباس تازه برایت تهیه کرد؟ آن دو تا پیراهن بنفش را که برایت دوخت یادت هست؟ درست همانطور که تو می خواستی. چون تو هیچ وقت کراوات نمی زدی، و گلویت اذیت می شد... معذرت می خواهم، مراببخش. می دانم کار درستی نیست که این چیزها را یادت بیاورم، ولی... او می خواست به پولشویک ها کمک کند، و کرد، نکرد؟
- ژوزف: هیجان زده نشو، دختر. البته که کرد. و من همه را به خوبی به یاد دارم. همیشه مدیون مادر تو بوده ام. پدرت هم، حتی تو و خواهرت آنا. پدرت و من رفیق های جونجونی قدیمی هستیم، از باکو، تفلیس تا پتروگراد. من فقط می خواستم یک آزمایش کوچولو بکنم.
- نادژدا: آزمایش چی؟
- ژوزف: همه چیز. بهت گفتم که؛ اگر قرار است ما با هم ازدواج کنیم، باید یک اعتماد کامل بینمان وجود داشته باشد. هیچ کس، تاکید می کنم، هیچ کس نباید بین ما دو تا حایل بشود، حتی مادر تو.
- نادژدا: حرف هایت یک کم عجیب بنظر می رسد...
- ژوزف: حال آره، عجیب بنظرت می رسد. ما هنوز آنقدر به هم نزدیک نشده ایم. فکر می کنی ما آنقدر به هم نزدیک می شویم؟ (صدایش صمیمیت مخصوصی دارد)
- نادژدا: (شرمگین) خوب... آره، البته که...
- ژوزف: کی به هم نزدیک می شویم؟ امروز چطور است؟ حالا! هان؟ (به عکس العمل نادژدا دقت می کند). نترس. جدی نمی گویم. تا ازدواج نکرده ایم، دست بهت نخواهم زد. من زیبایی و پاکی تو را ستایش می کنم. حاضرم دست راستم را قطع کنم اما تو را تحقیر نکنم.
- نادژدا: من همیشه چیزهایی را که تو بهم می گویی، باور می کنم. همیشه.
- ژوزف: متشکرم، ممنونم عزیزم. من به کسی که اینقدر بهم نزدیک باشد، نیاز دارم. نه این که تمام مدت دنبالش می گشته ام، یا برایم ممکن نبوده کسی را به عنوان شریک زندگی ام انتخاب کنم. بلکه نیاز به کسی دارم که بتوانم ازش مطمئن باشم، کسی که بدانم هیچ وقت به من خیانت نمی کند.
- نادژدا: کسی بهت خیانت کرده؟
- ژوزف: خواهیم دید. (مکث) وقتی من در تبعید بودم، بعضی از مردم محل، اوستیایکی ها، اقلیت های کوچک ملی، می خواستند مرا ببینند. یکی شان بیشتر از همه می آمد و ساعت ها آنجا چمباتمه می نشست. من به عمد باهانش حرف نمی زدم. خودم را مشغول کارهایم می کردم. می نشست و مثل چراغ بی آن که پلک بزند، به من خیره می شد. شاید می توانست یک دوست قابل اطمینان بشود، شاید هم نه! می توانستم پییم را بهش بدهم.
- نادژدا: خوب...

ژوزف:

هیچی، من فقط می توانستم پییم را بهش بدهم.

نادژدا:

همین؟

ژوزف:

کافی نیست؟

نادژدا:

تو هیچ دوست داری؟ منظورم دوست واقعیه؟

ژوزف:

البته که دارم. من همه چیز دارم. دوست واقعی؟ چه جور دوستیه؟

نادژدا:

(آرام می خواند):

آنجا، پشت میله ها، زندانی نشسته است

به چهارچوب پنجره لمیده،

گویی به عمق شب خیره شده است

باید که درون را از سکوت بیانبازد

زیر سلول تنهایی ش (انفرادی اش). نگهبانان آرام قدم می زدند

اینجا و آنجا در سکوت

نوحه ای غمناک، آرام به گوش می رسد

گوش کن!

ژوزف:

این ترانه ی اولگاست.

نادژدا:

آره، مادرم عاشق خواندن...قبلا..حالا دیگر نه. «گوش کن»!

ژوزف:

حالا نوبت توست که بخوانی. پس گفتی که آنها بهت چیزی نگفته اند؟

نادژدا:

آنها کی اند؟

ژوزف:

مادرت، پدرت، برادرهات، خواهرها، منظورم خواهرت آناست.

نادژدا:

چرا گفته اند.

ژوزف:

چی؟

نادژدا:

خیلی چیزها. کدامش را می خواهی بدانی؟

ژوزف:

هیچ کدامشان تا بحال تلاش کرده اند که تو را از اینکار منصرف کنند؟

نادژدا:

دیوانه شده ای. چرا باید این کار را بکنند؟ همه شان تو را دوست دارند و به تو احترام می گذارند.

ژوزف:

شاید تظاهر می کنند. گوش کن نادیا. من به عنوان یک عضو حزب یا یک رفیق در مورد بستگان تو پرس و جو نمی کنم. خوب می دانم که سنم بیشتر از دو برابر توست. مادرت فقط دو سال از من بزرگ تر است. پسر من، «یاکف» تقریباً همسال توست. مردم حرف می زنند. شایعات، شاید هم بعدا به وجود بیاید. نمی دانم، شاید اگر من دختری مثل تو داشتم دلم نمی خواست یک همچین نامزدی داشته باشم.

نادژدا: راجع به کدام شایعه صحبت می کنی؟ من اعتقاد به شایعات ندارم. بهتر است پیش از ازدواجمان راجع با این چیزها صحبت نکنیم...

ژوزف: یعنی بعد از ازدواج راجع بهش صحبت کنم؟

نادژدا: (می لرزد) اینجا یک کم سرد نیست...؟ (ژوزف یک شال از کمد در می آورد و به نادژدا می دهد)

اوه، چقدر قشنگ است!

ژوزف: مال تو. این یک هدیه است. بپوشش.

(نادژدا او را می بوسد)

تو مثل هلو می مانی.

نادژدا: اما من چیزی ندارم به تو بدهم.

ژوزف: خودت بهترین هدیه ای. (بغلش می کند) از من نمی ترسی؟

نادژدا: نه...

ژوزف: حتی یک ذره؟

نادژدا: بعضی وقت ها... وقتی از من دور می شوی و من کم تر حس می کنم...

ژوزف: دلت می خواهد حسم کنی؟ همیشه؟ واقعا دلت می خواهد مرا حس کنی؟ آره؟ بگو! (به او نزدیک می شود)

نادژدا: ژوزف، قول دادی... خیلی خوب... تو از من قوی تری...

ژوزف: البته که هستم. (رهايش می کند) داغ شده ام. می دانم که قول دادم اما تو چنان مرا به هیجان می آوری... این دفعه از من نترسیدی؟

نادژدا: نه.

ژوزف: خوب است. بگذار دیگران بترسند. تو نه. حتی اگر خانواده ات بخواهند نظر تو را برگردانند.

نادژدا: تو مرا از کوره به در می کنی. خانواده ی من در هیچ موردی نمی خواهند نظر مرا برگردانند. خیلی هم از این بابت خوشحال اند.

ژوزف: چرا خوشحال؟ (به اشاره می گوید که حرف نزن) یک لحظه صبر کن، گوش بده. من دیالکتیکی فکرمی کنم. عادت دارم مسایل را آن طورکه واقعا هستند ببینم، نه آن طور که دلم می خواهند باشند. تومی گویی آنها خوشحال اند. فرض کنیم آنها برای این که با این مرد بخصوص ازدواج می کنی خوشحال باشند، نه برای این که تو با مردی که دوستش داری ازدواج می کنی، آن وقت چی میگویی؟

نادژدا: چه اشکالی دارد؟

ژوزف: می بینی!

نادژدا: من چیزی نمی بینم.

ژوزف: برای این که قلب تو صاف و بی غل و غش است.

نادژدا: مال تو نیست؟

- ژوزف: مهم نیست
- نادژدا: چرا هست...
- ژوزف: منظورم اینه که فعلا فراموش کن.
- نادژدا: تو تغییر عقیده داده ای؟ تازگی چیزی اتفاق افتاده که عقیده ات را عوض کرده باشه... در مورد ما؟
- ژوزف: نه، تازگی ها نه.
- نادژدا: پس کی؟
- ژوزف: شاید وقتی من... وقتی تاریخ مرا در جای... در صف مقدم رهبری حزب قرار داد.
- نادژدا: آن وقت چی می شود؟
- ژوزف: بهت می گویم، اما دلم می خواهد سعی کنی دقیق بفهمی. من دیگر یک آدم معمولی نیستم. واقعا یک آدم دیگری هستم.
- نادژدا: تو همیشه فوق العاده بوده ای. کاملا طبیعی ست که این را فهمیده باشی. اگر نمی دانستی عجیب بود... فکر می کنی خانواده ی من می خواهند به این وسیله به تو نزدیک بشوند، و برای همین هم به ازدواج ما تن می دهند؟ تمام این صحبت ها برای این است که تو می خواهی از این موضوع سر در بیاوری؟
- ژوزف: تو خیلی باهوشی. با شهامت و روراست.
- نادژدا: بگذار این را بهت بگویم، این تویی که بچه ای نه من. فکر می کردم با یک آدم خارق العاده ازدواج می کنم. حالا نگاهش کن... (می خندد. ژوزف داخل کمد می شود)
- در مورد این که بعدها پشیمان می شوم... (رویش را بر می گرداند. موهایش را بالا می زند. وقتی دوباره بر می گردد، زنی سی ساله است). باور نمی کنم، واقعیت ندارد. «کوبا» باید یکجا اشتباه کرده باشد. باید «اورژنیکیزه» مطلب را اشتباه فهمانده باشد. از کوبا بعید است اینطور حرف بزند، یا عمل کند. او از کسی نمی ترسد که این طرف و آن طرف برود و پشت سر این و آن بدگویی کند. شاید شک کرده. ولی پیش از نتیجه گیری می بایست رویش فکر کرده باشد، بالا و پایین کرده باشد، هزار بار مساله را تحلیل کرده باشد. نتیجه گیری روشن و ساده است. آنها از اعتقاد و بستگی ش به ایده ال ها و حزب، استفاده می کنند. جز این نیست. او همیشه ساده و باز حرف می زند. اورژنیکیزه اشتباه می کند. البته که درگیری هست. اما روشن است که در داخل حزب است. باید یک اتفاق نظر وجود داشته باشد. اختلاف نظر در خانه اشکالی ندارد، یک مساله ی خانوادگی ست. اما وقتی مساله ی کشور و زندگی مردم مطرح است، همه باید اتفاق نظر داشته باشند. آره، باید آنها را تحریک کننده های کثیف، خائن و ضد انقلاب کینه جو نامید. اما این القاب را به دشمنان می دهند، نه رفقا! آنطور که او در مورد تروتسکی نوشت: «سگ به استفرغش برگشته...». چکار می توانی بکنی، آنها دشمن ما هستند. اورژنیکیزه اشتباه می کند در مورد رفقا اینطوری حرف می زند. چیزی که برای یک مشت خائن بد است، در کل برای مردم خوب است. می فهمم، این یک عضو حزب است و نه مثل زنش. خیلی زود همه چیز درست می شود، روزهای خوب در پیش است. هرکسی می تواند ببیند که فردا همه چیز بهتر و خوشحال کننده تر می شود. هرکسی می تواند این را ببیند.
- (صورتش را با دست هایش می پوشاند، سرش را تکان می دهد، می گذارد موهایش دوباره روی شانه هایش بیافتد - و دوباره جوان می شود)
- کجایی؟ کجا رفتی کوبا؟ صدایم را می شنوی؟ این کارهای عجیب و غریب چیه که می کنی؟
- (ژوزف از کمد بیرون می آید)
- داری با من قایم موشک بازی می کنی؟
- ژوزف: تو یک دختر کوچولو هستی، باید باهات بازی کرد.

- نادژدا: می خواهی بگویی همه ی اینها... (سکوت می شود) تو کلاس ما دختری بود که به « بلاواتسکایا» علاقه داشت. بلاواتسکایا می گوید زندگی یک رویاست. می شود در مورد رویا، رویا بافی کرد.
- ژوزف: آن دختر احمق بوده. بلاواتسکایا هم احمق است. آن مغز درخشان کوچولویت را با این مزخرفات پر نکن.
- نادژدا: من همیشه می خواسته ام از تو بپرسم چرا تو را کوبا صدا می کنند؟
- ژوزف: این بر می گردد به «پدرکش» اثر «الکساند کازبکی». یک رمان کلاسیک است. یکی از شخصیت هایش جوانی ست انتقامجو به نام کوبا. او سر نترسی دارد، آدم ها و گوزن ها را با تیر می زند. مدافع محرومان و فقراست.
- نادژدا: گوزن ها را برای چی می زند؟
- ژوزف: برای گوشتشان. یادت هست وقتی من به پتروگراد آمدم در «نوی لسندر» اعتصاب بود. کارگران علیه ریسی که باعث خودکشی همکارشان «سترونگین» شده بود، اعتصاب کرده بودند. سترونگین جهود بود. یک آدم محبوب آرام. ریسی او را به دزدی متهم کرده بود. سترونگین البته بی گناه بود. تو از من خواستی برایت درباره ی انقلاب حرف بزنم. خوب، این یکی از آن هزاران قصه است. ما مجبور بودیم از ضعف و محرومان پشتیبانی کنیم. می دانی کلام کوبا، قهرمان کازبکی چیه؟ «نه زبان مردم من و نه قلبشان، چنگگ ندارد». شاهکار است، نیست؟
- نادژدا: چرا، هست... تو واقعا مثل کوبا هستی... برای همیشه هم کوبا خواهی ماند.
- ژوزف: (بی مقدمه) اگر به من پشت کنی می کشمت.
- نادژدا: (سرش را آرام به علامت «نه» تکان می دهد) نه، هرگز. (مکت) تو همه چیز مرا می دانی. حتی از وقتی بچه بودم مرا می شناسی. ولی من خیلی کم در مورد تو می دانم... من در پاییز، در باکو به دنیا آمده ام. مادرم می گوید موقع تولدم یک باد قوی شمالی می وزید. بهش می گویند «شمال». باکو شهر بادهاست. من اغلب دچار این هیجان عصبی، یک احساس ناآرامی می شوم... مثل طنابی که محکم کشیده بشود...
- ژوزف: ما در زمانه ی ناآرام و مشکلی بسر می بریم.
- نادژدا: می دانم... این البته یک بخشی از این است. اما چیز دیگری هم هست... وقت هایی که مثل حالا به من نگاه می کنی... راجع به بچگی ات برام بگو... راجع به مادرت...
- ژوزف: چیز جالبی نیست.
- نادژدا: چرا؟
- ژوزف: او یک زن ساده و بی سواد است.
- نادژدا: خوب که چی؟
- ژوزف: می دانی مردم چی صدایش می کنند.
- نادژدا: نه، چی؟
- ژوزف: ک ک. در حالی که اسمش «بیکاترینا گنورگی پونا» ست، ولی ک ک صدایش می کنند.
- نادژدا: جالب است. او را بیشتر دوست داشتی می کند.
- ژوزف: تو اینجا زندگی می کنی و او آنجا، جایی که همیشه خواهد ماند. میل خودت است. اگر دلت می خواهد می توانی دوستش داشته باشی.
- نادژدا: تو چقدر با گذشت و فروتنی... و مهربان... پس راجع به جوانی ات بگو. وقتی که در دبیرستان الاهیات درس می خواندی، چطوری بود؟

- ژوزف: کسی که مدرسه مذهبی را تمام کرده باشد، به دبیرستان الاهیات می رود. من هم اول مدرسه بودم و بعد رفتم دبیرستان.
- نادژدا: این را که می دانم. اما چرا آنجا؟ تو به خدا اعتقاد داشتی؟ آره؟
- ژوزف: راستش را می خواهی؟
- نادژدا: آره.
- ژوزف: راست راستش را؟
- نادژدا: آره
- ژوزف: خودت چی فکر می کنی؟
- نادژدا: من فکر نمی کنم تو اعتقاد داشتی. فکر می کنم تو به عمد آنجا رفتی.
- ژوزف: منظورت چیه؟
- نادژدا: می خواستی همه چیز را در مورد آنها یاد بگیری. چطور دلیل می آورند که خدا هست. چطور مردم را وادار می کنند که به خدا اعتقاد داشته باشند. می خواستی روش هایشان را یاد بگیری.
- ژوزف: برای چی باید این کار را می کردم؟
- نادژدا: برای این که می توانستی علیه شان مبارزه کنی. اول همه فوت و فنشان را یاد می گیری و بعد از همان ها به عنوان سلاح علیه شان استفاده می کنی. خدا مساله ی پر قدرتیته. اما اگر روش هایشان را یاد بگیری...
- ژوزف: آن وقت ممکن است خودت هم...
- نادژدا: خودم چی؟
- ژوزف: خدا بشوی.
- نادژدا: دوباره داری سر بسرم می گذاری. کاش همه چیز تو را می دانستم.
- ژوزف: من هم دلم می خواهد در مورد بعضی آدم های بخصوص همه چیز را می دانستم. اما این غیرممکن است، اگرچه...
- نادژدا: حق با توست که می گویی «اگرچه». ممکن است، یعنی می شود.
- ژوزف: راستی؟ چطوری؟
- نادژدا: با دوست داشتن. نه نمی خواهم چیزی بگویم. من خودم یاد می گیرم.
- ژوزف: همه چیز را؟
- نادژدا: همه چیز را.
- ژوزف: مواظب باش، ممکن است خطرناک باشد!
- نادژدا: تو امروز مدام می خواهی مرا بترسانی. شاید هم واقعا تصمیم گرفته ای که امروز روز آزمایش باشد.
- ژوزف: همه ی زندگی ما آزمایش خواهد بود.
- نادژدا: با وجود این، عقیده ات در مورد من عوض نشده (همدیگر را می بوسند)

- ژوزف: (با اشاره به تلفن) زنگ نمی زند!
- نادژدا: (می خندد) هیچ کس به تو احتیاج ندارد... جز من! (چهره ی ژوزف در سایه پنهان است)
- ژوزف: می توانم یک سوال بکنم... قول بده که عصبانی نمی شوی. نمی خواهم در مورد زن هایی که قبلا داشتی حرفی بزنم. اما تازگی .. شنیده ام.. حتی اسمش را هم نمی دانم.. فقط می خواهم مطمئن بشوم...
- ژوزف: در مورد چی؟ که من دیگر با او زندگی نمی کنم؟ ببین، بهر حال خراب کردی.
- نادژدا: تو را؟
- ژوزف: نه، ازدواجمان را.
- نادژدا: من؟!
- ژوزف: ما در باره ی اعتماد حرف زدیم. اعتماد کامل. بنظر نمی رسد که داشته باشیم. بنابراین نتیجه ی منطقی قضیه این است که ازدواجی نخواهد بود. (نادژدا آرام به طرف در می رود)
- کجا می روی؟
- نادژدا: خانه.
- ژوزف: باشد، هر طور تو خواهی.
- نادژدا: این منم که می خواهم؟ من؟ (در را باز می کند)
- ژوزف: بسیار خوب، خداحافظ. اما یادت باشد. (به شتاب طرف در می رود) اگر الان بروی، هیچ وقت دیگر پایت را اینجا نخواهی گذاشت. (دستش را می گیرد) نگاهش کن، چقدر مغرور است! از زنی که اینقدر مغرور باشد، خوشم می آید. بی غل و غش، شیرین، صریح و محکم، چه فرقی می کند، دختر؟ مهم نیست قبلا چی بوده. فعلا تویی، فقط تو، می فهمی؟ حالا و همیشه. می خواهی قسم بخورم؟
- نادژدا: نه، نمی خواهم...
- ژوزف: من می خواهم. قسم می خورم که تو آخرین زن زندگیم خواهی بود، تنها همسر من. این را با ایمان می گویم. هر اتفاقی بیافتد، تو آخرین و تنها همسر منی.
- نادژدا: اگر پیش تر از تو بمیرم چی؟
- ژوزف: حتی حرفش هم نزن. تو جوانی، چرا باید پیش از من بمیری؟ (مکث) حتی اگر اینطور هم بشود، سر حرفم هستم. تو خسته ای، رنگت پریده است. می بینی عشق چقدر جدی ست. شاید بهتر باشد بروی خانه و استراحت کنی.
- نادژدا: (هنوز کاملا راضی نشده) آره.. تو باید به کارهایت برسی... همین حالاشم یک روز تمام را صرف من کرده ای...
- ژوزف: بهت گفتم، امروز قرار بود روز تو باشد. می خواستم در خاطرت بماند. برای همیشه به یادش باشی.
- نادژدا: یادم می ماند.
- ژوزف: ما زندگی سختی در پیش داریم. خواهی دید که خیلی وقت نخواهیم داشت که با هم باشیم، می فهمی؟
- نادژدا: می فهمم... لزومی ندارد نگران باشی... سرپرست کمیساریای خلق از کارم راضی خواهد بود، شاید بتوانم کمکت هم بکنم... لنین می گفت....
- ژوزف: باز می خواهی راجع به لنین برای من بگویی؟ به من نگاه کن. چشم هایت غمگین بنظر می رسند. نه، نمی گذارم اینطوری بروی. می خواهی باهم یک بازی بکنیم؟

- نادژدا: چه بازی ای؟
- ژوزف: بازی "پلیس و انقلابی".
- نادژدا: چه جور بازی ای ست؟
- ژوزف: یکی پنهان می شود و آن یکی تعقیبش می کند. اگر پنهان بشوی و پیدایت نکنند، برنده ای، و اگر پیدایت کنند، بازنده.
- نادژدا: بعدش؟
- ژوزف: باید جریمه بدهی.
- نادژدا: چی؟ چطوری؟
- ژوزف: درباره اش فکر می کنم.
- نادژدا: این عادلانه نیست. چرا تو فکر می کنی؟
- ژوزف: باشد. آن که می برد، جریمه را تعیین می کند.
- نادژدا: من دلم نمی خواهد پلیس باشم. می توانم انقلابی بشوم؟
- ژوزف: فکر نکن کارت ساده تر می شود. وظیفه ی تو اینه که پنهان بشوی، خودت را گم بکنی و من باید کاری بکنم که تو خودت را لو بدهی، به هر شکل و روشی.
- نادژدا: در تمام کرمین؟
- ژوزف: نه، نمی توانیم دور کرمین بگردیم، فقط همین جا، در این آپارتمان.
- نادژدا: باشد، ولی تو باید بروی بیرون تا من خودم را پنهان کنم.
- ژوزف: بسیار خوب. (بیرون می رود)
- (نادژدا زیر میز پنهان می شود، کسی نمی آید. از آنجا بیرون می آید و پشت یک صندلی قایم می شود. نگاه می کند. هنوز هم کسی وارد اتاق نشده. دوباره پنهان می شود. در آرام باز می شود و ژوزف آهسته وارد می شود. با دقت اطراف اتاق را نگاه می کند. به طرف میز تحریر می رود، همانجا می نشیند و روی کاغذها نگاه می کند. پپییش را بر می دارد و شروع می کند به کشیدن. اصلا سر و صدا نمی کند. نادژدا بیرون می آید، ژوزف را می بیند، دوباره سر جایش بر می گردد. ژوزف گوشی تلفن را بر می دارد، تغییر عقیده می دهد، آن را سر جایش می گذارد. چهره اش گرفته ست، مثل این که دارد تصمیمی می گیرد.)
- نادیا. نادژدا! (نادژدا جواب نمی دهد. ژوزف بلندتر صدایش می کند)
- نادیا! (نادژدا ساکت است.)
- خیلی خوب، بس است نادیا. دیگر بازی بس است. می دانم که اینجایی. می شنوی؟ چند تا کار واجب است که باید انجام بدهم. نادیا! بیا بیرون. احمق نشو. قبل از این که دیگران را صدا کنم بیا بیرون.
- (نادژدا بیرون می آید، سر در گم و گیج است. با گردن خمیده به طرف در می رود. ژوزف بازویش را می گیرد)
- مچت را گرفتم (می خندد) شما دستگیر شدید، خانم کوچولو.
- (نادژدا خودش را عقب می کشد. نمی داند باید بخندد یا گریه کند.)
- نادژدا: اما...

- ژوزف: اما بی اما. تو اتاق مطالعه ی من چکار می کردی؟
- نادژدا: ژوزف! تو به من حقه زدی...
- ژوزف: من ژوزف نیستم، خانم. اینجا هم حزب نیست. جواب مرا بده، کی تو را اینجا فرستاده؟
- نادژدا: تو واقعا داری نقش پلیسه را بازی می کنی...
- ژوزف: خودت را به خریّت نزن. پرسیدم کی تو را فرستاده که به آپارتمان من بیایی و خودت را اینجا پنهان کنی؟
- نادژدا: مسخره بازی در آورده ای یا...؟
- ژوزف: من سوال می کنم. اینجا چکار می کنی؟ چطور از درها و محافظین رد شدی؟ آنها را فریب دادی، آره؟ زود باش حرف بزن.
- نادژدا: (سرش را بلند می کند) نه! من کسی را فریب نداده ام. این تویی که مرا فریب دادی. تو آن مردی که من فکر می کردم نیستی. تاوان این کار را پس می دهی.
- ژوزف: دختر خانم را تماشا کن با آن غرورش. این تویی که تاوان پس خواهی داد، نه من. این را خوب توی کله ات فروکن. حالا جواب مرا بده.
- نادژدا: نه!
- ژوزف: چی "نه"؟ داری از جواب دادن طفره می روی؟
- نادژدا: آره طفره می روم.
- ژوزف: برای چی؟
- نادژدا: برای این که من با پلیس ها حرف نمی زنم.
- ژوزف: اگر جای تو بودم سعی می کردم درست تر حرف بزنم. این کار مجازات جداگانه ای دارد. باید بدانی من کی هستم. برای چی به اینجا آمدی؟ برای به دست آوردن اسناد؟ آنجا چه پنهان کرده ای؟
- نادژدا: یک هفت تیر. (ژوزف ناگهان روی رِف پنجره می پرد و سعی می کند آن را باز کند)
- وايستا. شوخی کردم. هفت تیر ندارم. صبر کن.
- ژوزف: (بر می گردد در حالی که یک هفت تیر در دستش است) ولی من دارم. (از رِف پنجره پایین می پرد در حالی که هفت تیر را به طرف نادژدا نشانه رفته)
- مادرت تو را اینجا فرستاده، نه؟
- نادژدا: آره.
- ژوزف: از تو خواسته مرا بکشی؟
- نادژدا: نه. می خواست من با تو ازدواج کنم.
- ژوزف: تا بتوانی در رختخواب خودم مرا بکشی، هان؟
- نادژدا: تا بتوانم خودم را در رختخواب تو بکشم (ناگهان هفت تیر را از دست ژوزف بیرون می کشد)
- ژوزف: (فریاد می کشد) بگذارش زمین. فورا بگذارش زمین، همین حالا.

(نادژدا هفت تیر را روی زمین می اندازد. ژوزف فوراً آن را بر می دارد)

ژوزف: من بردم. چندین بار. (می خندد) در این بازی هر حقه ای آزاد است. اصل این است که طرف را گیج کنی. آنقدر که در اعتقاد و خلوص تو شک نکند. این مساله اغلب اوقات به من کمک کرده، در مواردی خیلی جدی تر از این (دوباره می خندد) خوب حالا باید جریمه بدهی، خاتم کوچولو.

نادژدا: (باز هم گیج) چطور؟

ژوزف: نمی دانی خانم های جوان چطوری جریمه می پردازند؟ این دفعه نمی توانی از چنگم در بروی. بعدش اگر دلت نخواست می توانی بروی دنبال کارت برای یک مدت کوتاه، یا برای همیشه. این دیگر به خودت بستگی دارد.

(نادژدا یک سیلی به صورت ژوزف می زند و ناگهان به گریه می افتد)

ژوزف: نادژدا! نادیا! چت شده، چیه؟ دخترک احمق، این فقط یک بازی است. من فقط می خواستم سر به سرت بگذارم، و تو دلخور می شوی. موضوع را خیلی جدی گرفتی. مگر شوخی سرت نمی شود؟ چطوری می خواهی بدون شوخی وارد زندگی بشوی. نادیا! نادژدا! نادژدای عزیز من! (دست هایش را به طرف او دراز می کند)

نادژدا: (در حال گریه می پرد توی بغل ژوزف) ژوزف!...حق با توست...من هیچی سرم نمی شود...پاک گیج شده ام...تو و همه چیز، مرا سر در گم می کنی...فکر کردم تو واقعا... ولی تو یک هنرپیشه ای...تو همیشه عاشق این بودی که با همه شوخی کنی...سر بسر همه بگذاری...اما من... (ژوزف می خندد. نادیا وسط گریه لبخند می زند)

ژوزف: تو باز هم فراموش کردی. یادت رفت من چی گفتم. این خوب نیست. من به تو اخطار دادم. گفتم من مجبورم بهر طریقی تو را وادار کنم که خودت را لو بدهی. این برایت درس خوبی شد نادیا. هر چیزی یک درس است، منطق، زندگی و مبارزه. هیچ وقت نباید سر در گم بشوی. همیشه باید کله ات را بکار بیاندازی. هی، هی، دلخور نباش. من دارم تمرینت می دهم، نه تنها به عنوان یک منشی خوب مثل زن لنین، بلکه به عنوان یک رفیق هم شان و درجه.

نادژدا: (سرش را بلند می کند، کلاه گیس را سرش می گذارد و وقتی برمی گردد، دوباره یک زن سی ساله است) مادر! پدر! آنا! فدیا! پاول! کاش می توانستم باهاتون صحبت کنم. یا دست کم برایتان یک نامه بنویسم...و بگویم حقیقت اینجا چه شکلیه... اما نامه هرگز به دستتان نمی رسد. البته بعضی وقت ها گریه می کنم...پولینا سمونوا یا زینا اوردژنیکیدزه شاهدند...ولی می تواند علتش زنها و اشک هاشون هم باشد...یاکوف هم گریه ی مرا دیده... وقتی سعی می کرد خودش را بکشد، در آشپزخانه...واقعا بخاطر یک دختر نبود... بخاطر «او» بود! یک بار پیش آمد که من هنوز هم می توانستم مانعش بشوم، جلویش را بگیرم. اگر رفته بودم...مادر! می گویند من به پدرم رفته ام، اما خیلی چیزها هست، بیشتر از آنچه مردم فکرش را بکنند، که ما را به هم ربط می دهد. تو زمانی او را همان طور که من دوستش دارم، دوست می داشتی...بهم بگو چکار کنم...تو همیشه می گفتی: «آزادی، آزادی، چقدر من آزادی را دوست دارم». این آزادی کجاست، آزادی تو، مال من؟

(باز بصورت دختری 18 ساله، عاشقانه به ژوزف نگاه می کند)

بازرس "اچوملوف" با کت تازه و شیکش در حالی که یک بقمچه بسته دستش است، از بازار می گذرد...

ژوزف: این قصه ی دیگری ست. پاسبان مو قرمز با قدم های بلند دنبالش می رود در حالی که یک الک که تالبش پر از انگور سیاه مصادره شده است، حمل می کند.

نادژدا: نه، این نه. این یکی بهتر است...

ژوزف: تقصیر بقیه است، نه من. همه چیز بخاطر آن لاشه ی مرده اتفاق افتاد، بگذار در آرامش و صلح باش...

نادژدا: اون نه... چیز... اولگا یونگنی پونا. نه. اولگا سمونوا، محققا...می بینی، این زندگی ماست، اولگا سمونوا. آنقدر هست که یک نفر را به گریه بیاندازد. آدم کار می کند، نهایت تلاشش را می کند؛ خودش را فرسوده و خسته می کند، شب ها هیچ خوابش نمی برد، برای انجام دادن بهترین کار، به مغز خودش فشار می آورد. و آن وقت، چی پیش می آید؟

ژوزف:

برای شروع، در جامعه ای که نادان و بی شعور است، من بهترین اپرت را بهشان می دهم، یک نمایشنامه ی موزیکال عالی، یک تالار موسیقی درجه ی یک. فکر می کنی این چیزی ست که آنها می خواهند؟ آنها هیچی از این چیزها حالیشان نمی شود. آنها یک دلک می خواهند؛ نمایشی از رکاکت و حرکات عامیانه. آن وقت هوا را ببین. تقریباً هر شب باران می آید.

نادژدا:

درست است. او مدیر یک تیاتر روباز (تابستانی) بود.

ژوزف:

شب بعد که ابرها داشتند دوباره می آمدند، "کوکین" با یک خنده ی هیستریک می گفت؛ «خوب، بیار دیگر! حیاط را در سیل آب غرق کن، مرا بشور و ببر! لعنت به شانس من! بگذار بازیگرها مرا... به زندان بفرستند! - به سیبری! - به دار بزنند! هاهها!»

نادژدا:

اولنکا با یک وقار آرام به کوکین گوش می داد... در آخر بدشانسی کوکین دامن او را هم گرفت؛ عاشقش شد... کوکین خوشحال بود...

ژوزف:

آره خوشحال بود، اما در تمام طول شب و روز عروسی که باران می آمد، آثار نومیدی هنوز در چهره اش مانده بود.

نادژدا:

با هم خیلی جور شده بودند. اولنکا معمولاً به آشناهاش می گفت...

ژوزف:

...که تیاتر عمده ترین کار زندگی ست، و این که تنها از طریق درام است که یک نفر می تواند لذت واقعی ببرد، رشد کند و انسان بشود.

نادژدا:

تلگراف داری.

ژوزف:

"ایوان پترویچ امروز ناگهانی مرد. منتظر جزئیات ترتیب خاک گذاری برای سه شنبه" نوشته، "خاک گذاری"، بعد هم نهایت تاکید با کلمه ی: "جزئیات"

نادژدا:

سه ماه بعد... پوستوالوف... رییس تجار چوب و الوار... دوستش بهش گفت...

ژوزف:

"تو همیشه یا در خانه ای یا در دفتر... یک تیاتری، سیرکی برو، عزیزم".

"من و واسیلی عزیز وقتی برای این مزخرفات نداریم. این تیاترها چه فایده ای دارند؟" (هر دو می خندند)

نادژدا:

و اولگاً تنها مادر. حالا کاملاً تنهاست. لاغرتر و ساده تر شد... یک عشق می خواست که هستی اش را در خود تحلیل ببرد، جسم و جانش را... و خون کهنه اش را گرم کند. آن وقت گریه را از دامنش می انداخت پایین و با دلخوری می گفت؛ "برو ببینم، دیگر نمی خوامت!"

ژوزف:

بدتر از آن، در هیچ زمینه عقیده ای نداشت. مسایل دور و برش را می دید، می فهمید چی می بیند اما هیچ عقیده ای در موردشان نداشت. نمی دانست راجع به چی حرف بزند! عقیده ای نداشتن چقدر وحشتناک است. آدم مثلاً به یک بطری نگاه می کند، یا به باران یا به یک کشاورز که گاری اش را می راند، ولی آدم نتواند بگوید بطری برای چیه، یا معنی اینها همه چیه، حتی در مقابل هزار روبل...

نادژدا:

آدم غمش می گیرد...

ژوزف:

نه، آموزنده است. چخوف در دیدن جزئیات زندگی و مسخره کردنشان محشر بود.

نادژدا:

آره واقعا، مسخره است... اما من از جهتی هم دلم برایشان می سوزد (تکرار می کند) «آن همه به خاطر یک لاشه ی مرده اتفاق افتاد، بگذارید در آرامش بخوابد...» آخر بعد از مرگ که دیگر چیزی نیست. تو از مرگ می ترسی؟

ژوزف:

من؟ به من می گویند، کویا.

نادژدا:

وقتی برای یک ایده ی شرافتمندانه در جنگ با دشمن بمیری، فرق می کند. اما مردن هایی از نوع دیگر خیلی کم اند!

ژوزف:

مثلن؟

- نادژدا: مثل مردن از یک بیماری مزمن... از سرما یا از گرسنگی... بی عشقی... تهمت...
- ژوزف: برای چی اینها را می گویی؟ چرا اینها را به من می گویی؟
- نادژدا: یا مردن از دوست داشته شدن. وقتی عاشقی، دلیل بیشتری داری که نخواهی بمیری...
- ژوزف: تو نمی خواهی حالا بمیری، هان؟
- نادژدا: حالا نه.
- ژوزف: مهم همین است.
- نادژدا: برعکس، دلم می خواهد زنده باشم!... خوشحالم که امروز را به من دادی... علیرغم همه چیز... و این که چخوف را دوست داری، درست مثل من که خیلی چیزها در موردش می دانم، از روی عشق... و از این که تو اینی که هستی...
- ژوزف: عزیزم، به زودی می خورمت.
- نادژدا: باید بروی سرکارت. خوب یادم است که چطوری تا دیر وقت پشت میز تحریرت می نشستی... یا با پیت دراز می کشیدی در حالی که به چیزی فکر می کردی، و بعد بلند می شدی و می نوشتی اش... یا وقتی که شروع کردی به استعمال آرامبخش، و رواندازت می سوخت و دود می کرد و تمام اتاق پر دود می شد... و آن وقت ناگهان می پریدی و فریاد می کشیدی: "چی شده؟ کجا هستم؟" (می خندد)
- ژوزف: می خواهم که یک پسر و یک دختر از تو داشته باشم. می خواهم که پیانو زدن را یاد بگیری. ما یک خانه در خارج از شهر می سازیم. تو آنجا گل می کاری، انواع و اقسام لاله و یاسمن. لاله و یاسمن دوست داری، نه؟ آن وقت با شالت که روی شانه هایت انداخته ای در باغ قدم می زنی. تو زینت زندگی من خواهی بود. زندگی سخت من. تو معشوق و دوست من خواهی بود (صورتش را میان دست هایش پنهان می کند).
- نادژدا: می توانم یک ذره بیشتر اینجا بمانم؟ فقط می نشینم و همین طور که مشغول کاری، تماشاایت می کنم... مزاحم نمی شوم. تو باید کارهایت را انجام بدهی. (در صندلی راحتی فرو می رود، طوری که دیده نمی شود)
- ژوزف: (سر میزش می نشیند. پپ به لبش است و روی کاغذها نگاه می کند. ناگهان) این را فراموش نکن که اگر به من نارو بزنی، می کشمت. (لحظاتی می گذرد. یک دست ظریف دخترانه از میان صندلی راحتی بالا می آید)
- نادژدا: آوه، باید خوابم برده باشد... چطوری؟
- ژوزف: خوبم. از وقتی که خوابیده بودی استفاده کردم، چیزهایی نوشتم. استراحت کردی؟ روحیه ات چطور است؟
- (زنگ های کرملین به صدا در می آید. نادژدا بر می خیزد و سر پا می ایستد)
- نترس، وقتشه.
- نادژدا: وقت چی؟
- ژوزف: وقت ما، تو و من، وقت کرملین. فراموش کرده ای کجایی؟ زمان و مکان یادت نمی آید؟ تو در کرملین هستی،
1920
- نادژدا: مسخره است... بنظر می آید... من خوابم برده بود و خوابش را دیدم... خواب دیدم...
- ژوزف: واقعیت بهتر از هر خواب و رویایی ست، عزیزم. ما جامعه ای می سازیم که در آن همه خوشبخت خواهند بود. اما آنهایی که تلاش می کنند فضولی کنند و... (تلفن زنگ می زند. گوشی را برمی دارد)
- استالین، بله.

پرده ی دوم

(اتاق خواب، یک تختخواب، یک کمد، یک صندلی، یک میز و گرام روی میز با چند صفحه. ژوزف حدود ده سال پیرتر، روی تخت دراز کشیده و پیبی در دست چپ دارد. آرام به در می زنند.)

ژوزف: بیا تو. (نادژدا وارد می شود. لباس سیاه پوشیده. سی ساله بنظر می رسد)

نادژدا: گفتند می خواهی مرا ببینی.

ژوزف: (بدون این که از جایش برخیزد) آره. بنشین. اینجا بنشین. (نادژدا روی لبه ی تخت می نشیند)

موضوع چیه؟ (نادژدا ساکت است.)

ازت پرسیدم موضوع چیه؟ (نادژدا نگاهش می کند.)

پس نمی خواهی حرف بزنی، نه؟ (بر می خیزد) اول می خواهم بروی لباست را عوض کنی. از این لباس عزا در بیایی و خودت را برای مراسم آماده کنی.

نادژدا: خیلی خوب، لباسم را عوض می کنم.

ژوزف: ... و یک چیز دیگر. ماه پیش سی و یک سالت شد. تو هنوز یک زن جوانی. شوهر و بچه داری. در روزنامه کار می کنی و در دانشکده ی اقتصاد هم درس می خوانی، درگیر این همه کار بودن ساده نیست. تو دوستانی داری. چرا با این ریخت در انظار ظاهر می شوی؟ مگر کسی مرده، ... یا می خواهد بمیرد؟ جواب بده!

نادژدا: (از جایش بلند می شود) واسیا مریض است... برای همین...

ژوزف: بخاطر این سیاه پوشیدی؟

نادژدا: من باید پیشش باشم... خیلی کارها هست که باید برای مراسم انجام بدهم...

ژوزف: لازم نیست بیش از آنچه هستی، تظاهر کنی که مادر خوبی هستی. اینجا دکتر هست. برای مراسم هم کسانی هستند که مراقب باشند. بنشین! (نادژدا مطیعانه می نشیند)

می گویند تو زیباترین و سرزنده ترین زن مراسم چهاردهمین سالگرد انقلاب بودی.

نادژدا: کی می گوید؟ کارمندان دفترت؟ مخلص، یژوف، مالنکوف؟

ژوزف: کارمندان دفتر من آدم اند. تاریخ نشان می دهد کی مهم است، کی نیست.

نادژدا: نگران نباش. مثل مراسم چهاردهمین سالگرد، سرزنده خواهم بود.

ژوزف: آنها معتقدند که در جشن تولد پنجاه سالگی من هم تو زیباترین زن مجلس بودی. نظر همه را جلب کرده بودی. همه در مورد تو حرف می زنند.

نادژدا: هنوز هیچی نشده؟

ژوزف: منظورت چیه؟

نادژدا: وقتی کارمندان تو نظرشان به کسی جلب می شود...

ژوزف: تو همه چیز را می پیچانی. آنها از تو خواستگاری کرده بودند، یادت رفته؟ (سکوت) آن کون لیس ها. (سکوت). این خوب است که خودت را سر حال و با نشاط نشان می دهی. مساله این نیست. مهم چیزی ست که در درون تو می گذرد. این جواری مثل اسب نفس نکش. شاید می خواهی بگویی که امروز صبح تحقیرت کردم، نه؟

نادژدا: خودت می دانی.

ژوزف: بله. تو خیلی حساسی. هیچ کس نمی تواند یک کلمه باهات حرف بزند.

نادژدا: (بر می خیزد) اگر باز هم می خواهی آنطوری رفتار کنی...

ژوزف: کی باعث می شود من اینجوری رفتار کنم؟ تقصیر کیه؟ تو خوب می دانی که من مجبورم با مسایل خیلی مهم سر و کار داشته باشم. می دانی که اوضاع روز به روز مشکل تر می شود. مبارزه ی درون حزب و کشور هر لحظه فشرده تر می شود. تو باید همه جا طوری عمل کنی که کمک به من باشد. کمک، نه دخالت. اما تو در عوض اجازه می دهی که احساسات زنانه ات مانع وظایف طبقاتی و حزبی ات بشود.

نادژدا: این احساسات زنانه نیست...

ژوزف: پس چیه؟ جواب بده. دلم می خواهد از خودت بشنوم.

نادژدا: این احساسات انسانی ست.

ژوزف: پرت و پلا می گویی.

نادژدا: برای تو، آره. برای تو ممکن است...

ژوزف: چی گفتی؟ چی...

نادژدا: نمی دانم چرا سرم درد می کند. بد جواری درد گرفته. یادم نمی آید... من اینجا خوابیده بودم؟ رختخواب من کجا بود؟ ما با هم خوابیده بودیم یا جدا؟ هیچ چیز یادم نمی آید... یادم نمی آید قبلا چه شکلی بودی... این خال های آبله روی صورتت را، همیشه داشتی یا من اشتباه می کنم؟

ژوزف: بازی بس است.

نادژدا: (ناگهانی) نه، این حقیقت ندارد و مگر ممکن نیست. روز به روز بدتر می شود، وحشتناک تر. همه چیز از دست رفته. من از دست رفته ام.

ژوزف: (با تحقیر) تو یک زن هیستریک هستی. (نادژدا بیرون می رود. ژوزف خشمگین و آزرده در اتاق قدم می زند)

نادژدا: (دوباره وارد می شود) اسم مادر بزرگ من مگدالینا بود... در «یدوبا» یک مردک الکی بود به اسم «مارکلوف»، که همه ازش می ترسیدند... جز مادر بزرگ من... مردک به همه حمله می کرد، می زد یا می کشتشان... اما روزی که چشمش به مادر بزرگ من افتاد، سر جایش ایستاد... مثل این که فلج شده باشد...

ژوزف: اینها را برای چه به من می گویی؟ کی را با کی مقایسه می کنی؟

نادژدا: بعد، آن مخترعه.. مولوکودوف... که در تفلیس بود، باید یادت باشد... او به خانواده ی من اجازه می داد که از تلسکوپش ستاره ها را ببینند.

ژوزف: کدام مخترع؟ به تو هم آن چیزها را نشان داد؟ برای چی این مزخرفات را برای من تعریف می کنی؟ چی را به زمین و زمان ربط می دهی؟ مادر بزرگ آلمانی تو، مگدالینا، چه ارتباطی با موضوع دارد؟

نادژدا: یک بار من یک لباس سفید پوشیده بودم، افتادم در آب کثیف... آب دریا را لکه های سیاه پوشانده بود... و من افتادم توش... در باکو بودیم... دو سه سالم بود... به من گفتند تو مرا بیرون کشیدی... درست است؟

ژوزف: از من انتظار داری این چیزهای احمقانه یادم باشد. چیز دیگری هم هست که می خواهی به یاد بیاورم؟

نادرژا: وقتی ما در پتروگراد زندگی می کردیم... یک کارگر کلیمی در یادداشتی که از خودش باقی گذاشت، نوشته بود: «من بی گناهم اما ناسپاسی را نمی توانم تحمل کنم» و خودش را دار زد. رئیسش او را به دزدی متهم کرده بود... رفقاییش اعصاب کردند... و رییس اخراج شد... فکر می کنم او بود که...

ژوزف: دکتر را صدا بزنم یا این مزخرفات را تمام می کنی؟ پس است. دیگر کافی است. روانشناسی تو اصلا برایم جالب نیست. اگر فکر می کنی می توانی در احساس من نفوذ کنی، کاملا در اشتباهی. من می خواستم بخاطر تعطیلات یک جوری با تو کنار بیایم. حالا می بینم بی فایده است. تو دیگر برای من وجود نداری از اینجا برو بیرون.

نادرژا: من رفته ام. دیگر وجود ندارم (بیرون می رود)

(ژوزف بی آن که چکمه هایش را در بیاورد، روی تخت دراز می کشد. چشم هایش را می بندد. بنظر می رسد که به خواب رفته باشد. نادرژا وارد می شود. غیر معمولی بنظر می رسد. ژوزف چشم هایش را باز می کند و از این که نادرژا را می بیند، سخت تعجب می کند)

ژوزف: چرا به جایی که اجازه نداری وارد شدی؟ چی می خواهی؟

نادرژا: می خواهم بچه ها را ببینم...

ژوزف: بچه ها را؟ ممکن نیست. من اجازه نمی دهم.

نادرژا: این بی رحمی ست...

ژوزف: بی رحمی؟ بی رحمی کارهایی ست که تو کردی. واقعا فهمیدی چکار کرده ای؟ چقدر مرا رنجاندی؟

نادرژا: تو... همیشه تو... پس من چی؟

ژوزف: تو انتخاب کردی، نه من.

نادرژا: من هیچ انتخاب دیگری نداشتم. هیچ کار دیگری نمی توانستم بکنم. نمی فهمی؟

ژوزف: فریاد نزن. می توانم صدایت را خوب بشنوم. تف! (چند بار روی زمین تف می کند. نادرژا زمین را تمیز می کند)

ول کن. لازم نیست تمیز کنی. تو هم مثل همان زن های خانه داری، هنوزش هم. تظاهر می کردی که روشنفکری. لنین همیشه می گفت هر زن خانه داری می تواند مملکت را اداره کند. این از همان اسطوره سازی های معلم من است که ما مجبور بودیم تاییدش کنیم. بفرما، این هم نمونه اش.

نادرژا: برای چی اینقدر از من متنفری؟

ژوزف: برای این که احمقی. یک مخبط. همه ی زنها احمق اند، اما تو بدترینشان هستی. به دبیرستان عالی رفتی، در آکادمی اقتصاد درس خواندی، با من زندگی کردی و... چه وقت تلف کردنی. یک وقت تلف کردن احمقانه. می دانی چقدر احمقی؟

نادرژا: (انگار فکری دارد) از این موضوع خیلی رنج می بری؟

ژوزف: (پپیش را پرتاب می کند) دارم بهت می گویم کی هستی. حتی نمی توانی این را بفهمی. از یک گوش می گیری و از گوش دیگر در می کنی. آنرا بردار!

نادرژا: (پپ را بر می دارد) حال «واسیا» چطور است؟

ژوزف: اصلا به "سوتلانا" توجهی نداری، داری؟

نادرژا: واسیا سرما خورده.

ژوزف: به این خاطر نیست که حالش را می پرسی. توی کله ات فرو کرده ای که من اسوتلانا را بیشتر از واسیا دوست دارم.

- نادژدا: تو واسیا را کتک می زنی...
- ژوزفا: آموزشش می دهم، و اینکار را ادامه خواهم داد. او ضعیف تر از آن است که پسر من باشد. او یک بچه ننه ی بد ذات است که آب بینی اش را نمی تواند بالا بکشد. من آدمش می کنم.
- نادژدا: تو خوردش می کنی...
- ژوزفا: این بهش کمک می کند. و اگر نتوانست خودش را بکشد بالا...
- نادژدا: کی می تواند خودش را تا حد تو بالا بکشد. هر کس سعی کرده...
- ژوزفا: کی سعی کرده؟ سعی کرده چی؟ ازت سوال می کنم. کی سعی کرده و چی را...
- نادژدا: خودت خوب می دانی...
- ژوزفا: گریه که می دانه. می خواهم بدانم وقتی می روی خانه ی مولونف و پیش زنش پولینا زار می زنی، برای کی گریه می کنی؟ این هایی که تو پیششان گله و شکایت می کنی دشمن های شوهرت اند. دشمن های رهبر. آنها دشمن مردم اند. بله، دشمن مردم.
- نادژدا: من پیش او نرفتم که گریه کنم.
- ژوزفا: تعجبی ندارد که پسررت هم دروغگو است. من می دانم تو پیش اون زنک رفتی که گریه کنی. فراموش نکن که راجع به چی با اورژونکیدزه صحبت کرده ای؟
- نادژدا: تو همه جا خبرچین گذاشته ای...
- ژوزفا: مردم درباره ی چیزهایی که مهم است خودشان داوطلبانه مطالب را می گویند. مردها درباره ی مردها. زن ها درباره ی زن ها. و هرکدام درباره ی آن یکی. نه همه، هنوز نه. این را می دانم. اما به زودی زمانش می رسد که هر کسی از روی وجدانش عمل کند.
- نادژدا: من می خواهم بچه هایم را ببینم. من این حق را دارم که آنها را ببینم...
- ژوزفا: تو خودت همه ی حقوقت را از خودت سلب کردی.
- نادژدا: به من نگو «نه»! این کار را نمی توانی بکنی... در باره اش فکر کن..روز قبل از عروسی مان یادت می آید..
- ژوزفا: کدام روز؟
- نادژدا: روزی که تمامش با من بودی..تمامی روز را...
- ژوزفا: خواب دیده ای، خیر باشد.
- نادژدا: تو آن روز قسم خوردی..
- ژوزفا: بهت گفتم که، خواب دیده ای. من درباره ی هیچ چیز برای هیچ کس قسم نخورده ام.
- نادژدا: در 1924 چی؟
- ژوزفا: 1924 چی؟
- نادژدا: تو بارها تکرارش کردی...روی جسد لنین...«ما به تو قسم می خوریم»!
- ژوزفا: تو چقدر خنگی. این سیاست است. شعار برای توده ها. آدم باید شعارهای کوبنده و کاری را یاد بگیرد. چیزی که بشود تویش افتاد و غرق شد.

- نادرژدا: آره، می دانم... این چیزهایی ست که تو مدرسه ی الهیات یادت داده اند.
- ژوزف: این حرف زشتی ست. زن نباید اینقدر مغرور و بی شرم باشد. باید حیا داشته باشد. بخصوص زن رفیق استالین... تو هیچی یاد نگرفته ای. به چی مغروری؟ هیچ وقت یاد نگرفتی که آگاهی طبقاتی مهم تر از آگاهی روشنفکرانه است. تو موسیقی خواندی، نه؟ تو «زن پوخلیاکوا» را تمام کردی، اینطور نیست؟
- نادرژدا: چرا.
- ژوزف: و من اصلا نخوانده ام، نه؟
- نادرژدا: بله.
- ژوزف: چی بله؟
- نادرژدا: یعنی نه.
- ژوزف: چی نه؟
- نادرژدا: یعنی بله، درست است. شما نخواندید.
- ژوزف: چی را؟ بالاخره آره یا نه؟ چرا می گویی بله. در حالی که منظورت نه است. یک منطق ساده را هم نمی توانی پیدا کنی. با یک مطلب به این سادگی که گیجه می گیری. دیگران هم در حقیقت همین جور می اند. تقریبا همه همین اند. در مورد مبارزه ی طبقاتی چی؟ آن را هم قاطی می کنی؟ خوب، پس تو آن درس را تمام کردی و من نکردم. راجع با این چی می گویی؟ (یک قره نی را از جایی بیرون می کشد و مثل شعبده بازها تو هوا می گیرد)
- نادرژدا: این چیه؟ قره نی؟
- ژوزف: بله، قره نی.
- نادرژدا: آن را از کجا آوردی؟ به چه دردت می خورد؟
- ژوزف: خیلی خوب. یک رهبر یک قره نی را برای چی می خواهد؟ بگیر بزن.
- نادرژدا: من بلد نیستم.
- ژوزف: باز هم قاطی کردی. تو موسیقی خوانده ای. من که نخوانده ام. پس بزن.
- نادرژدا: این مرا به یاد چیزی می اندازد.
- ژوزف: یاد چی می افتی؟
- نادرژدا: نمی توانم فکرش را بکنم... یادم نمی آید.
- ژوزف: می بینی! منطق تو این است. چیزی را به یادت می آورد اما یادت نمی آید چی. آن وقت می گویی که احمق نیستی، بزن!
- نادرژدا: هملت!
- ژوزف: هملت چه ارتباطی به این دارد؟ کدام هملت؟
- نادرژدا: هملت دوستانش را واداشت فلوت برنند..
- ژوزف: خوب که چی؟ خوب، من تو را به یاد هملت می اندازم. بودن یا نبودن. مغزت را بکار می گیری؟ ازت می پرسم فکرت را بکار می اندازی؟ بله من تصمیم می گیرم که: «بودن یا نبودن». اما نه در مورد خودم، مثل آن احمق ها.

تو به یاکوف حسودیت می شود. بهتر بود خودش خودش را می کشت. اما فرصت را از دست داد، آن الاغ... من تصمیم هایی را می گیرم که برای مملکت اثر دارد. برای حزب و مردم. هزاران، میلیون ها. این ترازویی ست که من باهانش کار می کنم. اما تو، کاری را می کنی که خودت می خواهی. اگر دلت می خواست با آن اواخاک عالم، چشم هم چشمی و رقابت بکنی من چاره ای جز این که دست هایم را از همه چیز بشورم، نداشتم. این کاری ست که من کردم. در آینده هم می کنم. رفیق استالین باید دست هایش پاک باشد.

نادژدا: بسیار خوب... بزن

ژوزف: کی؟ من؟

نادژدا: آره، تو...

ژوزف: می زنم. اما آن وقت تو باید بخوانی. وادارت می کنم بخوانی. من می زنم و تو باید بخوانی، با ساز من. (می خندد) بفرما، بخوان. به سال های جوانی ات فکر کن. بیاد بیاور چقدر جوان و زنده بودی (شروع می کند به زدن. نادژدا به خودش فشار می آورد که بخواند):

زیر سلول تنهایی ش (انفرادی اش)، نگهبانان آرام قدم می زنند

اینجا و آنجا در سکوت

نوحه ای غمناک، آرام به گوش می رسد

گوش کن!

ژوزف: می بینی. تو نخواستی.

نادژدا: من همیشه گفته ام... که تو یک هنرپیشه ای...

ژوزف: خورش می آید؟ برای خودم خریدمش. ما تبعیدی ها در «سولوی چگودسک» پول زیادی نداشتیم. با یک گروه پنج نفره یک تیم اسکیت راه انداختیم. زیاد هزینه نکردیم، فقط نفری چند کوپک. اما نفری یک کوپک هم ثروتمندت می کند. وقتی بیش از یک کوپک باشد. یک اصل درست اقتصاد! می دانستی که رفیق استالین در سولوی چگودسک روی اسکیت فره نی می زد؟

نادژدا: چرا دریک کنسرت آماتورها شرکت نمی کنی؟ یا بهتر، در سالن اجتماعات... فکرش را بکن، برای موزیکچی ها اتفاق بزرگی ست. و برای خود موسیقی هم.

ژوزف: بهت اخطار می کنم که در این مورد نباید با هیچ جنبنده ای حرف بزنی.

نادژدا: جنبنده یا جنبنده؟ می دانم شکسته نفسی به یک بلشویک جلوه می دهد... تو عاشق اینی که پشت صحنه باشی و نقشت را آنجا بازی کنی. گاهی هم شرافتمندانه بازی می کنی... ناگهان یک نویسنده را که در سرایشی زوال افتاده، پیش خودت می خوانی... یا یک هواپیما پر از دارو برای یک پسر بچه ی مریض می فرستی... این طوری داستان ها شروع می شوند... همه از پشت صحنه. و تو با دقت گوش به زنگی و کشیک می کشی... با چالاکي و احتیاط... مرده ی تشویق و تحسینی، تشویق و تحسینی که به شادی عمومی ختم شود...

ژوزف: چی به تو اجازه می دهد که این طوری حرف بزنی؟

نادژدا: تو باعث هوشیاری من شدی... آنقدر عمیق هوشیارم کردی که...

ژوزف: چی؟ هوشیار؟ مسخره است. این مزخرفات را بس کن. واقعا - خیال می کنی باور می کنم که این خود تویی؟

نادژدا: پس کیه؟ یا چیه؟

ژوزف: هیچ کس و هیچ چیز. یک رویاست. یک خیال. یک بازی از تصور من. از فکر من. ما ماتریالیست ها به این مزخرفات مذهبی اعتقادی نداریم. ما به هیچ چیز اعتقاد نداریم.

- نادژدا: اگر این بازی است... اگر ما بازی می کنیم.. پس بگذار ادامه بدهیم. جلوتر برویم. قبلا هم با من بازی می کردی، نمی کردی؟ بگذار برای آخرین بار با هم بازی کنیم.
- ژوزف: برای چی؟ تو واقعا می خواهی بچه ها را ببینی؟ پس چرا پیش من آمدی و پیش خودشان نرفتی؟ می توانستی زحمت دیدار مرا از سر خودت کم کنی. اما اینکار را نکردی. پس تو نیامده ای بچه ها را ببینی. مرا می خواهی، به من نیاز داری. چیزی از من می خواهی..
- نادژدا: باز هم آن منطق آهنین... حتی می شود گفت فولادین...
- ژوزف: تو چقدر متظاهر و دو رویی.
- نادژدا: باشه، من متظاهر و دو رو... اما این آخرین شانس من است...
- ژوزف: ادامه بده.
- نادژدا: نمی توانم.
- ژوزف: من گوش می کنم...
- نادژدا: نمی توانم همین طوری بروم ...
- ژوزف: هیچ کس مجبورت نکرده . می توانی همین طوری ادامه بدهی.
- نادژدا: نه دیگر نمی توانم زندگی کنم... اینجوری نه... می دانم که تو را رنجانده ام. طوری که نمی توانی مرا ببخشی... تو کسی نیستی که اگر رنجیدی، ببخشی... ولی... متأسف هم نیستی؟
- ژوزف: برای چی باید متأسف باشم؟
- نادژدا: منظورت این است که برایت مهم نیست که من مرده باشم؟
- ژوزف: نه، ابادا.
- نادژدا: دروغ می گویی. آن زیر چی قایم کردی؟
- ژوزف: هیچ چی. کجا؟
- نادژدا: آن گوشه.
- ژوزف: هیچی. چیز مهمی نیست.
- نادژدا: لباست را در آر.
- ژوزف: برای چی؟
- نادژدا: می خواهم ببینم آنجا چیه؟
- ژوزف: هیچ به تو مربوط نیست.
- نادژدا: بگذار (لباسش را می کشد پایین. زیر لباس یک مجسمه ی سفید نیم تنه ی نادژدا دیده می شود)
- ژوزف: اگر این مربوط به من نیست، پس مربوط به کیه؟
- ژوزف: این مدل یک مجسمه ی یادبود است.

- نادژدا: می دانم... تو دستور دادی صورت مرا از مرمر سفید بتراشند... و یک نیمکت مرمری هم جلوی من... می آبی به قبرستان... می نشینی روی نیمکت...
- (یک صندلی را با پایش بطرف ژوزف هل می دهد. ژوزف می نشیند، به مجسمه ی نیم تنه نگاه می کند و بعد سرش را زیر می اندازد. بدنش با یک هق هق آرام می لرزد.)
- ژوزف: دارم می شنوم. دارم می بینم. عشق من، ژوزف من. تو هنوز هم دوستم داری.
- ژوزف: چرا اینکار را کردی؟ با چه جراتی این بازی را راه انداختی؟ به چه جراتی به من خیانت کردی؟
- نادژدا: این حقیقت ندارد! نه! من به تو خیانت نکردم. آن عشق بود، فقط عشق. نمی توانستم تو را این شکلی ببینم. بگو که دوستم داری. تو که هیچ وقت در زندگی نگفتی، حالا در خواب و خیال بگو.
- ژوزف: ازت متنفرم!
- نادژدا: باور نمی کنم. همین حالا.. چیز دیگری گفتی... شنیدم که گفتی...
- ژوزف: آن کلمات از روی عشق نبودند، از روی نفرت بودند. تو هیچ وقت بزرگ نمی شوی. مثل یک بچه می مانی، یک بچه ی احمق. بچه های احمق همیشه می گویند: «وقتی من مردم، دلت می سوزد» فقط می خواستی ببینی، مطمئن بشوی. و شدی.
- نادژدا: اما تو داشتی عزاداری می کردی... اینجا. در گورستان.
- ژوزف: راجع به چیزی که سر در نمی آری، حرف نزن. اگرچه خیال می کنی که می فهمی. مردم انتظار دارند من عزاداری کنم. من هم می کنم.
- نادژدا: آنها می دانند واقعا چه اتفاق هایی افتاد؟
- ژوزف: همانقدر که بهشان اجازه داده می شود. ما نمی توانستیم به احساساتشان بی احترامی کنیم. من اعلام کردم که تو از آپاندیسیت حاد مردی. سوالم را تکرار می کنم. برای چی آمدی؟
- نادژدا: صبرکن... بهت می گویم.. اگر نمی خواهی بچه ها را به من نشان بدهی، چند تا از لباس هایشان را برایم بیاورد.
- ژوزف: این یک نمایش تازه است؟
- نادژدا: نمایش... تیاتر.. تو هنر را دوست داری، یا نه؟ یادت می آید چخوف را از حفظ تمرین می کردی؟
- ژوزف: زمان چخوف گذشته.
- نادژدا: مطمئن. حالا زمان ساتیکف - شچدرین است. حالا تو وارد صحنه می شوی و... چی می گویی؟
- ژوزف: بسته به این است که کجا باشد. چیزهای مختلف. مثلا، در یکی از سخنرانی هایش، شچدرین در مورد یک احمق مغز پوک بوروکرات حرف می زند که در عین حال خودخواه و با غیرت هم هست. او با از بین بردن هزاران تن از مردم، نظم و قانون را در منطقه ی تحت کنترلش برقرار می کند. بعد دور و بر خودش را نگاه می کند و چشم به افق می دوزد. آمریکا را می ببندد، یک کشور تازه کشف شده را که آزادی مردمش را وسوسه کرده. آن وقت فرمان می دهد که "در آمریکا را دوباره ببندید".
- نادژدا: این داستان در مورد کیه؟
- ژوزف: در مورد آنها که در خارج اند. آنهایی که می خواهند در کشور شوراها را ببندند.
- نادژدا: چقدر در پیچاندن مسایل ماهر... از چیزهای من هیچ کدامش اینجا باقی مانده. آنها را هم برایم بیاورد.
- ژوزف: نه. اینکار را نمی کنم.

- نادژدا: ناچاری.
- ژوزف: فکر می کنی می توانی به من دستور بدهی؟
- (کمد را باز می کند. فکر می کند داخل کمد بشود، بعد تغییر عقیده می دهد. مقداری لباس زنانه از کمد بیرون می ریزد، چند تکه لباس دخترانه، یک فورم کوچک دریانوردی و چیزهای دیگر)
- نادژدا: (لباس ها را می گیرد و در اطراف اتاق آویزان می کند) مثل یک مغازه.
- ژوزف: دیوانه شده ای، کدام مغازه؟
- نادژدا: مغازه ی فروش اجناس مصادره شده. چرا چیزی نمی خرند؟ معمولا نمی دانیم اجناس به کی تعلق دارند. پس به مشتری ها چیزی نگو... نه این که آنها بپرسند.. نه، آنها فقط می آیند و می خرند... دهنشان چفت است... نه همه... آنهایی که ما را می شناسند... حالا چیزهای مخصوصی داریم... این دامن مال نادژداست... نادژدا خانم... اسم دوشیزگی اش "الیویا" بود... این هم یکی از شال هاش، چقدر این را دوست داشت. وقتی هوا سرد بود دور خودش می پیچید... و این کیف "واسیا"ست... این پیراهن مال "سولانا" ی کوچولوست... یادم نمی آید چطور مردند... ممکن است تبعید شده باشند یا اعدام... مغازه مان در خیابان سرتنکاست، در یک گوشه... از خیابان "گورنشنی موس" رد می شوی و بعد در امتداد "لوبیاتکا"... متعلقات دشمنان مردم به مردم باز گردانده می شود... لطفا اگر وقت دارید یک سری بزنید... هر وقت توانستید...!
- ژوزف: بس است (لباس ها را به یک گوشه می اندازد)
- نادژدا: (انگار که با یک بچه حرف می زند، آرام و نرم) نمی فهمیدی؟ دلم می خواست فکر کنی که این خانواده ی توست. نه بیگانه، بلکه خانواده ی تو... خیال کن «یوقه»، یا «لشه ویچ» یا دست کم «کولیا اوگلانوف» هستی. نوچه استالین، شاگرد استالین، مرد او، همه چیز او در همه جا... او تو را از هیچی بالا کشید. تو را منشی حزب در مسکو کرد، منشی کمیته مرکزی، یک عضو عالی رتبه ی دفتر سیاسی. تو بیش از هرکس دیگری به «رفیق استالین» اعتماد داری. آن وقت ناگهان می فهمی که واقعا چه در مملکت می گذرد، و در دهکده ها. سر در گم می شوی. احساس عادی تو به تو یک چیز می گوید، اما نظریه های رفیق استالین و ایمان تو به او، چیز دیگری را نشان می دهد. دو تکه می شوی. با این همه این توانایی را هنوز داری که بگویی چی حس می کنی. به دنبال نیکلای ایواتویچ بوخارین. و آن وقت؟ دیگر اتفاقی نمی افتد. توی خورد شده و شکست خورده اعتراف می کنی که شک کرده ای. می آیی روی صحنه و ناسپاسی خودت را اعلام می کنی. می شنوی که تماشاگران فریاد می کشند...
- ژوزف: (آرام) مطمئن بنظر نمی رسی... قانع کننده نیست... داری طفره می روی...
- نادژدا: درست است. اما این رفیق استالین نیست که می گوید. رفیق استالین ساکت در جایگاه نشسته. او رهبر ارکستر است، نه یک نوازنده ی قره نی، این نوازنده هایش هستند که حرف می زنند، یا فقط دستیارش.
- ژوزف: اینجا اتاق کنگره است، نه دادگاه. زمانی می رسد که مردم قاضی محکمه های خودشان باشند و خودشان به محکومیت خودشان رای بدهند.
- نادژدا: هنوز هم اشتباه می کنی، اوکلانوف. تو ادعا می کنی که این تقصیر استالین نیست. گناه دستگاه حقیری ست که بر او حاکم است... تو اعدامی هستی...
- ژوزف: من نه، او...
- نادژدا: تو. بیکوف تویی، کامنوف تویی، زینوویف تویی، تامسکس، الکسی سوانیدزه، برادر زن اول استالین، کاتیا سوانیدزه، اینها همه خود تویی. ردنس، شوهر آنا خواهر من، تو برادر من پاولوشا، آن مرد آرام و زیبا، هستی... تو را به تیر می زنند، با تیر، با گلوله، تو خودت خودت را اعدام می کنی... پیش از این که سراغت بیایند.
- ژوزف: من منم و آنها، آنها هستند. کی این چیزها را در مغز تو فرو کرده؟ بوخارین؟
- نادژدا: همسایه ات... دوست نزدیکت.. اون برای تو حکم آن پارچه ی سرخی را دارد که پیش روی بوفالو نگهمیدارند. برای این که لنین او را "محبوب" حزب خطاب کرد.

ژوزف: یکی دیگر از اسطوره های معلم من. «محبوب»، مفهومی که با حزب سازگار نیست. به درد بچه مدرسه ای ها می خورد. "محبوب" ها معمولا پایان ناخوشایندی دارند.

نادژدا: آنها پایان یافتند... تو نمی توانستی آن مرد با شهامت را ببخشی که تو رویت گفت؛ تو لکه ی ننگی. تو چنگیز خان حزبی...
ژوزف: عین وقتی که زنده بودم.

(ژوزف یک سیلی به صورت نادژدا می زند. خون کنار لب نادژدا هویدا می شود. خون را با یک دستمال پاک می کند و با تعجب به ژوزف نگاه می کند)

ژوزف: من در مورد منطق زنانه ات به تو هشدار دادم. نشانت می دهم. از اینجا شاهد یک نمایش متفاوت خواهی بود. تو دیگر خودت نیستی. تو دوست پوینا ژمچوژینا هستی، زن مولوتف. یا زن یکی دیگر از اعضاء دفتر سیاسی. زن ایوانف، رییس پلیس. کسی که به وسیله اش به من نزدیک می شدی (نادژدا را محکم می گیرد و در آغوش می کشد)

نادژدا: تو... تو هنوز هم عاشق منی.

ژوزف: من عاشق تو نیستم. می خواهمت (می خندد) تو را نه. پولینا را، یا زن ایوانف را.

نادژدا: (با تنفر او را از خودش دور می کند) بگذار بروم. تو مرا می رنجانی.

ژوزف: می رنجانم؟ تو دلخور هم می شوی؟ این دیگر خیلی تازه است. پس تو دیگر آن آدم بی احساس نیستی؟ همانی که زمانی دراز بودی. چقدر وقت است که روی تخت جداگانه می خوابیم؟

نادژدا: تقصیر من نیست...

ژوزف: تقصیر او نیست، هه. پس تقصیر کیه؟ پوشکین؟ شاید هم تقصیر رفیق استالین است. رفیق استالین آن قدر قوی ست که می تواند چندین زن داشته باشد. چند تا، و به حد کافی. نگاهش کن: هوشیار شده. رفیق استالین یک مرد قوی ست. بوخارین روی دست هایش به جلسه ی دفتر سیاسی آمد. فکر می کند آدم بزرگی ست. مرد بزرگ واقعی اونه که روی دو پای خودش از جلسه بیرون برود. بدون معلق زدن. در عوض از دست هایش، آنطور که معمولا هست، برای رفتن سر موضوع اصلی استفاده می کند. (به اشاره ی تلویحی خودش می خندد) بنظر تو گستاخانه است، اینطور نیست؟ گوش های نازنین تو را آزار می دهد، نه؟ از شوخی های من خوشت نمی آید. تو از مهمان ها یا هنرپیشه های زن من هم خوشت نمی آید. نه، فقط شایعات برایت جالب بودند.

نادژدا: فقط شایعه بودند... شکسته نفسی برای خلق.. یک کت نظامی برای عکس های روزنامه ها... و خود تو - شام هایی که تا دیر وقت طول می کشد، شراب های عالی و فیلم های خارجی که به درد خلق نمی خورند، اما برای رهبران خلق جالب اند، سفر به بیلاقات نزدیک و دور... بعله، همراه زن های هنرپیشه، و زن ایوانوف.

ژوزف: می بینی، حسادت می کنی. این را همه می دانند که می توانی مسایل مورد نظرت را پشت شعارهای هوشمندانه پیدا کنی. در یادداشتت نوشتی که من دارم سقوط می کنم... که تو فقط تلاش می کردی مرا از این سقوط نجات بدهی. برای چی این مزخرفات را نوشتی؟ می خواستی حسادتت را پشت سیاست پنهان کنی. در هر دو حال، دروغ است. وقتی یک زن مردش را راضی نمی کند، حق حسادت ندارد.

نادژدا: باز هم منطق یسوعی ت عود کرد...

ژوزف: این منطق یسوعی نیست. این همانی ست که چند لحظه پیش منطق آهنی خواندیش. همان طور که باید برای «رفقا»، که تو خیلی هوشیار را داری، هوشیار و گوش به زنگ باشیم، و البته که هستیم. به شعارهایشان در مورد روش های مختلف بنای سوسیالیسم، دقت کن، در مورد لزوم بحث و دیالوگ در حزب. پشت همه ی آنها می توانی منافع شخصی شان را به روشنی ببینی. منافع متضاد. همه برای قدرت، همیشه.

نادژدا: برای توهم... (چند لحظه سکوت)

ژوزف: مچم را گرفتی، اما مهم نیست. هیچ دلیلی برای کارهایی که می کنی وجود ندارد. بدون روش، فقط احساسات می ماند، محرک های کوچولو. و آنچه تو کردی هم کوچولو بود، کاملاً حقیر. تو برای مدت دراز کارهای حزبی انجام دادی. مطمئناً برای این کار ساخته شده ای. بیا رو راست باشیم. کاری که تو کردی حق ناشناسی بود. زندگی آنجور که تو فکر می کردی یا هنوز هم می کنی، نیست. زندگی یک مبارزه است. و تو اینکاره نبودی. واقعا چی را می خواستی ثابت کنی؟ با کشتن خودت چی را می خواستی ثابت کنی؟

نادژدا: من نمی خواستم چیزی را ثابت کنم...

ژوزف: پس دنبال چی بودی؟

نادژدا: یک چیز... با مرگ خودم... و حالا... می خواهم گوش بدهی... که روح تو..

ژوزف: روح؟ این مفهوم را از فرهنگ آسمانی ات بیرون کشیدی؟ این مهمل برای من وجود خارجی ندارد. تو هم وجود خارجی نداری.

نادژدا: خودت که گفتی این خواب و خیال است... یعنی که علیرغم آنچه می گویی، خودت هم رویا می بافی... به من فکر می کنی... و بخاطر می آوری که...

ژوزف: آره، بخاطر می آورم. تمام عمر در خاطر می ماند. هیچ وقت فراموش نمی کنم.

(شروع می کند به خواندن "سولیکو")

من به دنبال گور معشوقه ام می گشتم

و نمی توانستم پیدایش کنم، نه.

زمانی دراز رنج کشیدم و رنجور دراز کشیدم

کجایی نازنینم، سولیکو.

(می خندد) یک صفحه می گذارم. بیا برقصیم. آره، با تو می رقصم. نه، با زن ایوانف. بگذار ببینیم چی می شود.

(یک صفحه موسیقی فولکلوریک گرجی می گذارد و صدای گرام را بلند می کند. آنها یک رقص فولکلوریک را شروع می کنند. هر کدام ریتم خودشان را دارند. نادژدا می ایستد)

برقص!

(نادژدا می رقصد. ژوزف زمان را و ریتم را با پا و کف زدن حفظ می کند. نادژدا خسته می شود و شروع می کند به تلوتلو خوردن)

برقص!

(نادژدا از نفس می افتد. روی زمین دراز می کشد. ژوزف با نوک چکمه هایش به او می زند، می خواهد با اجبار او را وادار به ادامه ی رقص کند)

بهت دستور می دهم. از تو می خواهم که رقص را ادامه بدهی. من گریگوری کنستانتینویچ را به رقص وا می دارم. مولوتف می رقصد. حتی خروشچف که رقص حالیش نیست، می رقصد. برقص!

(چند تا فحش می دهد. نادژدا سعی می کند بلند شود، اما می افتد و بی حرکت دراز می کشد)

حالا می بینی که حتی وقتی مرده ای در اختیار منی؟ فکر کردی چون رفته ای دستم بهت نمی رسد. فکر کردی که می توانی تمام آنچه را که دیگران می ترسیدند فکرش را بکنند، با صدای بلند بگویی. هیچ دستی بالای دست رفیق استالین نیست، و هیچ وقت نخواهد بود. تو از من شکایت می کردی. من حتی یک کلمه هم نگفتم. کار مرد گله و شکایت نیست. فکر می کردی تو قربانی هستی و من جلاد. (بطرفش بر می گردد) هیچ وقت فکر کرده ای که تو مرا به این کار واداشتی؟ نه فقط علیه خودت، بلکه علیه دیگران هم. علیه همه... تقصیر تو بود. به عنوان یک همسر

تقصیر از تو بود. لنین کروپسکایا را داشت که همه جا پشتیبانش بود. به عنوان یک زن واقعا فهمیده افکارش با افکار قدرتمند لنین در یک مسیر بود. هم در زمینه ی سیاسی و هم در مورد مسایل خانوادگی، حتی مسایل بسیار شخصی. او زن بوالهوسی نبود. هیچ وقت صحنه های هیستریک بوجود نیاورد. عاقل و فروتن بود و کاملا سر سپرده. و تو؟ هیچ وقت خودت را با من به عنوان یک مرد و یک رهبر، همراه کردی؟ نه. نکردی.

نادژدا: (کف اتاق می نشیند) تو باید یک زن هم سن خودت انتخاب می کردی. شاید اگر من هم به اندازه ی کروپسکایا زندگی کرده بودم...

ژوزف: نه، تو کروپسکایا نیستی.

نادژدا: (برمی خیزد) و تو هم لنین نیستی...

ژوزف: به تو نگفته اند که استالین، لنین امروز است؟

نادژدا: چرا. کی بود که کروپسکایا را تحقیر کرد؟

ژوزف: کی؟ کی زن معلم مرا تحقیر کرده؟ اگر در این مورد چیزی می دانی باید به من بگویی. ما پیدایش می کنیم و به مجازاتش می رسانیم.

نادژدا: خواهش می کنم. خود تو تحقیرش کردی. چند ماه به آخر عمر لنین مانده... تو از این که نقشه هایت بهم بریزند وحشت داشتی، سرش فریاد کشیدی که...

ژوزف: برایم جالب نیست.

نادژدا: چرا؟

ژوزف: اخبار کهنه.

نادژدا: مگر اخبار تازه ای هم هست؟

ژوزف: اگر نه حالا، ولی بعدا خواهد بود. بعضی ها دوست دارند به گذشته برگردند و مشکل بسازند. برای این که دنباله ی جنبش پیروان لنین را بی اعتبار و بد نام کنند. هیچ وقت باور نخواهم کرد که تو تنهایی و سرخود این کارها را می کنی.

نادژدا: تو همیشه باید یک توطئه یک جایی پیدا کنی...

ژوزف: گذشته گذشته است. پشت این داستان ها کیه؟ بوخارین؟ تروتسکی؟ بوکف؟ بهر حال استالین نیست. می توانی از حزب بپرسی، یا مستقیم بروی سراغ توده ها.

نادژدا: توده ها فقط همانی را فریاد می زنند که یادشان داده اند...

ژوزف: کافیت نیست؟ هنوز هم می خواهی جلوتر بروی؟ این رفتار علیه توده ها را کجا یاد گرفته ای؟ تو همیشه یک مارکسیست بودی، و یک زن بیچاره.

نادژدا: اگر مناسب تو نبودم... تو دو برابر سن مرا داشتی. می توانستی مرا بسازی... شاید اگر نمرده بودم... یک جوری با تو سر می کردم. وحشتناک می بود.

ژوزف: بدتر از مردن؟ پس این همه حرف از عشق برای چی بود؟ این عشق نیست. این خودخواهی و خورده خودبینی است. گمشو. حالا وقتشه که بیدار شوم. خیلی وقت است خوابیده ام.

نادژدا: صبر کن... می خواهم بگویم برای چی آمدم. (زانو می زند) خدای من! خدای نازنین، کمک کن.

ژوزف: انحطاط کامل. ترکیبی از افکار خورده بورژوازی، کهنه پرستی و آخوندی.

نادژدا: (هنوز زانو زده) من آدمم که باهات یک قرار بگذارم.

ژوزف: قرار؟

نادژدا: آره، قرار و سعی نکن نشان بدهی که در حد تو نیست. قرار و مدار را می گویم. حق با توست، من احمقم. تو مرا خر کردی. تقصیر خودم است، همه چیز تقصیر من است... تقصیر من است که تو از مردم منتفری... و در عین حال ازشان می ترسی. و این که تو نسبت به همه سوء ظن داری. که تو با روباه صفتی و غرور غیرانسانی ات تنهایی. که تو همه را حقیر می بینی. مجبوری در هر موردی دست بالا بگیری و بمجردی که پیروز می شوی، همه را پایین تر از خودت می بینی. ببین مرا. تو در اشتباهی ژوزف. تو در مورد آبشخور و سرنوشت خودت اشتباه می کنی، در مورد راه و روشت هم. اگر همین طور ادامه بدهی، آنقدر خون می ریزی که سفید به سرخ و سرخ به سیاه تبدیل می شود. بیا جهتت را عوض کن. من در زنده بودنم نتوانستم برای تو زن خوبی باشم، ولی شاید با مرگم بهایش را پرداختم... بگذار جهت را عوض کنیم. من روح نامیرایم را که تو وجودش را قبول نداری، در مقابل نجات روح تو به شیطان می فروشم. من تو را دوست دارم. از این لحظه لعنت و نفرین تمام جنایت هایی را که تو انجام داده ای بعهده می گیرم. مرمر سفید قبرم تبدیل به سیاه می شود. مردم می بینند و می گویند: آهان، پس تقصیر او بود، او بود که بد ذات بود... بگذار بگویند. بخاطر تغییر تو. آن «من» سابق را بگذار کنار و یک آدم دیگر بشو. عاشق مردم می شوی، همانطور که من عاشقتان بودم. شروع می کنی بهشان گوش بدهی. معنی زندگی را می فهمی... معنی عشق را... بچه ها را... این که چی باعث می شود آدم در مورد خانواده اش مسوولیت حس کند، بخصوص برای غریبه ها! این شدنی ست، ژوزف. وقتی یک آدم از درد و رنج عبور می کند،... متفاوت می شود... واقعا می گویم، بیا جهت را عوض کن. مجسمه ی سیاه من در گورستان جدید باکره برپا می ایستد، و همانطور دست نخورده وارد تاریخ می شود... خواهش می کنم. بگو آره. موافقت کن!

ژوزف: (آرام چکمه هایش را در می آورد و روی تخت دراز می کشد) می دانی که ماهی گیری را دوست دارم. این را هم می دانی که در تبعید عادت داشتم برای ماهی گیری به اچینسک بروم. همیشه صید خوبی می کردم. مردم محلی علتش را نمی فهمیدند. آنها هیچی گیرشان نمی آمد. اوسیب! آنها اسم مرا گذاشته بودند، اوسیب. فکر می کردند یک سری در کارم هست. من می خندیدم. آنها تمام روز یکجا می ماندند، چه ماهی بود، چه نبود. اما من مدام جابجا می شدم تا بالاخره جایی را پیدا می کردم که ماهی داشت. این را بهشان گفتم. اما باور نمی کردند. باز هم فکر می کردند یک رمزی یکجا باید باشد. آنها هم مثل تو، در مورد من خیلی چیزها می گفتند. من نه نوازنده ی قره نی و نه رهبر ارکستر. یک ماهیگیرم، فقط یک ماهیگیر.

(چشم هایش را می بندد. پیپ از دستش می افتد. ملافه ای که رویش دراز کشیده، شروع می کند به سوختن. به تدریج تمام اتاق را دود می گیرد. نادژدا در میان دود ناپدید می شود. چند لحظه بعد وارد اتاق می شود. لباس مرتب پوشیده و زیبا بنظر می رسد)

نادژدا: ژوزف!

ژوزف: (چشم هایش را باز می کند) بله؟ چیه؟

نادژدا: منم. دوباره با پیپ روشن خوابت برده... نزدیک بود همه جا را بسوزانی.

ژوزف: چرا آمدی؟ چرا جایی که اجازه نداری می آیی؟

نادژدا: می خواهم با تو حرف بزنم.

ژوزف: من نمی خواهم با تو حرف بزنم.

نادژدا: اینجوری که نمی شود. من دیگر تحمل ندارم... امروز روز بخصوصی ست.

ژوزف: چه خبر است که بخصوص است؟

نادژدا: خودت خوب می دانی. پانزدهمین سالگرد انقلاب است. جشن و مراسم است. بیا با هم حرف بزنیم. بگذار یک بار دیگر سعی کنیم.

ژوزف: تو خودت می دانی که من از این دل دادن و قلوه گرفتن منتفرم. هیچ دلیلی برای سعی کردن وجود ندارد.

- نادرژدا: تو می خواهی من معذرت خواهی کنم؟
- ژوزف: به معذرت تو احتیاجی ندارم.
- نادرژدا: درباره اش فکر کن. اگر چه تقصیر من نبوده ولی من حاضرم معذرت خواهی کنم. این عادلانه نیست.
- ژوزف: من به تو گفته ام. فراموش کرده ای؟ من هیچ وقت و در هیچ موردی مقصر نبوده ام. در مقابل هرکسی که باشد، مخصوصا تو. تو در کارهایی که اصلا مربوط به تو نیست، دخالت می کنی. در مورد مسایلی که شایستگی اش را نداری، قضاوت می کنی. بعد هم نشان می دهی که رنجیده ای. تو فقط از سوتلانا و واسیا مراقبت کن. ببین در چه موردی ضعیف اند. مجسمه سازی یا نقاشی... اما در کارهایی که به تو هیچ مربوط نیست دخالت نکن. حالا دیگر برو. من بعدا می آیم.
- نادرژدا: اگر درست با من صحبت نکنی به مراسم نمی آیم.
- ژوزف: این یک تهدید است؟ داری تهدیدم می کنی؟ خیلی خوب، نیا. برای من اهمیتی ندارد. کسی مجبورت نکرده. دیگرانی هستند که به مراسم بروند.
- نادرژدا: این خوشایند نیست که در یک چنین مراسمی، همسر تو حضور نداشته باشد...
- ژوزف: ناخوشایند است ولی مهم نیست. من درستش می کنم. دیگران هم هستند.
- نادرژدا: تو نمی خواهی که من آنجا باشم، می خواهی؟
- ژوزف: دوباره منطق ضعیف زنانه. اول با وسوسه ظاهر می شوی، بعد تهدید می کنی. بعد می گویی که من نمی خواهم تو آنجا باشی. نه، من نمی خواهم. هزار بار گفته ام. برای تو و احساساتت وقت ندارم. نه وقتش را و نه میلش را. فکر می کنم فراموش کرده ای با کی ازدواج کرده ای.
- نادرژدا: تو اصلا مرا دوست نداری...
- ژوزف: من همیشه می دانستم که زنها احمق اند. اما انتظار نداشتم تو احمق تر از همه باشی.
- نادرژدا: بی ادب نباش. پس، من مناسب تو نیستم. کی مناسب توست؟ آن هنرپیشه؟ یا کی؟
- ژوزف: به تو مربوط نیست کی مناسب من است. هنرپیشه بازی می کند. «یا کی» هم زنده است و می تواند شوخی را درک کند. اما تو، تو همیشه این ماتم روی صورتت است. اصلا تو کی هستی. هاملت یا چی؟ حالا می روی بیرون یا گارد را خبرکنم؟
- نادرژدا: درست نیست اینقدر قدرناشناس باشی...
- ژوزف: حالا نگاه کن.
- نادرژدا: وقتی ما در پتروگراد بودیم... آن کارگره... کلیمیه... او خودش را دار زد... ریپیش به او تهمت زده بود... اما او بی گناه بود... یادداشتی از خودش بجا گذاشت: «من بی گناهم اما نمی توانم با قدرناشناسی زندگی کنم...»
- ژوزف: این را بارها شنیده ام. و در مورد کلیمی هم، آدم های روانی باید درمان بشوند. آنها باید به زور وادار به درمان بشوند.
- نادرژدا: من درمقابلت زانو می زنم. تو چه ات شده؟ کجایی؟ خودت را به من برگردان.
- ژوزف: (داخل کمد می شود، بعد تغییر عقیده می دهد): من نمی توانم چیزی را به تو برگردانم که هیچ وقت به تو تعلق نداشته. زندگی من به حزب تعلق دارد و مردم. تو با جر و منجرهایت فقط اعصاب مرا خراب می کنی.
- نادرژدا: تو جور دیگری بوده ای.

- ژوزف: تو هم ده سال جوان تر بودی. دارم بهت می گویم. به من سند و مدرک نشان بده. دست کم در مورد «بریا» نمی توانم تو را باور کنم.
- نادژدا: و من به تو می گویم که هیچ مدرکی ندارم اما می توانم ببینم که او بد ذات است. و تو هم این را می دانی، این اصل ماجراست. اما به دلایلی او خودش را با مقاصد تو وفق می دهد.
- ژوزف: بریا دوست من است. بهش اعتماد دارم. اگر هم چنان پافشاری کنی... این یادت باشد کسانی که اعتماد مرا از دست دادند، چه به سرشان آمد.
- نادژدا: یعنی می گویی ناچاری بین من و بریا انتخاب کنی...
- ژوزف: شنیدی چی گفتم. (خاکستر پپیش را روی فرش می تکاند) اینجا را تمیز کن.
- نادژدا: چی؟
- ژوزف: اینجا را. کوری یا چی؟ خاکستر را پاک کن.
- نادژدا: خاکستر... خاکستر...
- ژوزف: چی داری می گویی؟ برو صورتت را بشور. یک کم خودت را جمع و جور کن.
- نادژدا: مرا با خودت می بری؟
- ژوزف: رفیق استالین زن دیگری ندارد. تا اینجا. فقط همین یکیه. بنابراین این یکی باید در مراسم پانزدهمین سالگرد حضور داشته باشد. بزرگ ترین جشن کشور که در آن رفیق استالین به یک باغ گل تبدیل می شود. خارها و علف های هرزی که باعث توقف رشد و شکوفایی می شوند، باید از ریشه کنده بشوند و نابود بشوند. رفیق استالین ابایی از این کار ندارد، حتی اگر پیش بیاید که آن خارها همسر رفیق استالین، دوست رفیق استالین یا پسر رفیق استالین باشند. در مورد اشتباهات من از من سوال کردی...
- نادژدا: نه، من سوالی نکردم...
- ژوزف: پس من خواب دیده ام. اشتباهی در کار نبوده. حتی یکی برای نمونه. من کاملا از روی قصد سر «کروپسکایا» فریاد کشیدم. دانسته این کار را کردم. ما نمی گذاشتیم لنین کاغذها را بخواند. بهش اجازه هم نمی دادیم. لزومی نداشت راجع به کارهایی که بدون نظر او صورت می گرفت، چیزی بداند. به عنوان مثال بحث در مورد موضوع قدرت. مگر برای لحظاتی، موافقی که او هنوز می توانست اینجا و آنجا در مورد مساله ای دخالت کند. تا وقتی که دیگر ممکن نبود. وقتی که دیگر او نمی توانست شرایطش را اعمال کند. آن موقع دیگر اهمیتی نداشت. آن وقت بهش اجازه دادیم هر کاغذی را که می خواهد بخواند. هرچه را. اجازه دادیم تا از اخبار مطلع بشود. دیگر اجازه نداشت. دیگر روزهای آخر عمرش بود. تمام نگرانی هایش رو به آخر بود. به شمول آن کاغذها در ژانویه 1924.
- همین طور در مورد اخطار به او به خاطر زنش و نامه ای که او در مارچ 1923 در مورد قطع تمام روابطش به من نوشته بود. حالا می خواهی چکار کنی؟ ما باید به جلو نگاه کنیم، نه به عقب. ما سیاستمداریم، نه زنان جوان هیستریک. عمال ما توسط تجربه اداره می شوند. بعلاوه، من ازش معذرت خواستم. پس آنقدرها هم که تو می گویی بی ادب نیستم. به اندازه ی کافی ادب دارم. می گویی بوخارین. وقتی که چیزهایی را که لازم داریم از لنین می گیریم و بقیه را دور می ریزیم، بوخارین چه اهمیتی دارد. شاید من تجدید نظر بکنم، اما نه برای این که اشتباه کردم، بلکه برای این که اوضاع عوض شده. معنی اش این است که من باید خودم را با اوضاع تازه وفق بدهم، و در صورت لزوم عوض هم می شوم. من بازیگر لحظه نیستم، می دانم چطور منتظر بمانم و چیزی را که می خواهم در دراز مدت به دست می آورم. وقتی که وضعیت با نقشه ها و حساب های من جور است. چرا اینقدر بد خوابم؟ برای این که شب ها نقشه می کشم که روز چکار باید کرد. اما در مورد مارکس. فیلسوف ها واقعیت را تفسیر می کنند. اما من می سازم. با وجودی که هیچ وقت به دانشگاه نرفتم. خوب، مهمان شبانه ی من، سایه ی بی وجود من... می فهمی؟
- (نادژدا با حیرت به او خیره شده و سرش را برای یک لحظه به علامت "نه" تکان می دهد. ژوزف در یک تکه پارچه بینی اش را پاک می کند)

این را هم بگیر. چه زندگی جهنمی. آن وقت می گویند زن رفیق استالین یک خانه دار به تمام معناست. صد البته. هرکس زندگی رفیق استالین را تماشا کند، باورش نمی شود. بهت می گویم که اشتباهات تو کجاست. خیلی ساده است. تو یک تمامخواهی (ایده آلیست). این مساله بین انقلابیون خیلی رایج ست. همین طور میان مردم معمولی. روشنفکرها مساله شان جداست. شما همه می خواهید سوسیالیزم یا کمونیزم را بنا کنید. اما اینها فقط کلمات اند. ما هم آنها را بکار می بریم. باید با زبانی که دیگران می شناسند، صحبت کرد. ولی ما داریم یک کشور را می سازیم. کشوری که بعدا معلوم بشود، بکل... کار کثیفی که بی قدر است. ما عاشق این کار نیستیم اما ما انجامش می دهیم. این کاری نیست که بشود با دستکش های سفید انجام داد. این یک مساله ی کهنه ست، به قدمت تاریخ. شعر و قدرت. قدرت همیشه شاعر را نابود می کند. همیشه همینطور بوده، یک غذای مشخص که فقط سوسش عوض می شود. حق به جانب من است، چون من دارم می سازم و او دخالت می کند.

نادژدا: (گیج است) فراک تاره ات را می پوشی؟

ژوزف: نه، این یکی هنوز هم خوب است.

نادژدا: بدش به من.

ژوزف: چی را؟

نادژدا: فراک نوات را.

ژوزف: برای چی؟

نادژدا: فکر می کنم دکمه هایش دارد می افتد...

ژوزف: بیا. (فراک را از کمد بر می دارد و به نادژدا می دهد. نادژدا فراک را می گیرد و دکمه هایش را می کند و آن را همان طور که قبلا لباس های خودش و بچه ها را آویزان می کرد، آویزان می کند.)

عقلت را از دست داده ای؟

نادژدا: شنیده ام در خیابان سرتینکا یک مغازه باز شده... یا قرار است باز بشود... که لباس های مصادره شده ی "دشمنان خلق" را می فروشند... فقط تصورش را بکن...

ژوزف: جای تو در تیمارستان است نه کرملین. (یک قدم به طرف در خروجی می رود و بعد می ایستد) تو می خواستی کرملین را تبدیل به یک بیمارستان روانی بکنی. فکرش را هم نکن. همه چیز در کرملین روبراه خواهد شد. تو می خواستی فکر مرا بخوانی. همه ی شما. هرگز! من خودم هم این کار را نمی کنم و به هیچ کس دیگر هم اجازه نمی دهم که این کار را بکند. هیچ کس کله ی رفیق استالین را باز نخواهد کرد، هرگز! بهت اخطار دادم. ازت خواهش کردم. من در هیچ مورد از هیچ کس خواهش نکردم. بجز تو، که دوست من باشی. اما تو یک عجوزه ای. یک خانن. تو تابوت این "هیچ کاره"ی خودکش "یوفه" را مشایعت کردی. اگر در تمام این تشییع جنازه ها شرکت کنی، تابوت کم می آوری. این ها هیچی نیستند. می دانی میان یک مشت «هیچی» یک آدم بزرگ بودن، چه حسی به آدم می دهد؟ و آخرین موضوع. در مورد این که کی سفید وارد تاریخ می شود و کی سیاه. دارم اصطلاح خودت را بکار می برم. اگر چه خودم هم بهش فکر کرده ام. من کسانی را دارم که برای این منظور جان می دهند. به این دلیل است که بین تو و بریا، بریا را انتخاب می کنم. این اسان تر است. (خارج می شود)

نادژدا: این اتناق خواب اوست... یا مال من؟ فکر می کردم این یکی مال اوست... و آن یکی مال من... پاک قاطی کرده ام. من هیچ وقت با او خوشبخت بوده ام؟ یادم نمی آید... هیچ چیز یادم نمی آید... همه چیز را فراموش کرده ام... خالی ام... مثل یک کویر... هیچ وقت دیگر بچه هایم را نخواهم دید... او آنها را نابود می کند... همه را نابود می کند... همه خیال می کنند که او خوشبختشان می کند... او همه را فریب می دهد، همانطور که مرا فریب داد... آه، کوبا... به او "چپور" هم می گویند... او این لقب را دوست ندارد، به همه گفته که فراموشش کنند. چپور، یعنی آبله رو... یک آبله رو و یک آبله روح... باید یک یادداشت بنویسم...

(یک هفت تیر کوچک بر می دارد). از هدیه ات متشکرم، پاولوشا. برایم یاسمین و لاله بیاور... خداحافظ، همگی. برای وطن، برای استالین..

(صدای شلیک گلوله تحت الشعاع سر و صدای مهمانی و نوشیدن به سلامتی رفیق استالین، قرار می گیرد. جسد نادرًا کف اتاق افتاده، یک نور موضعی روی مجسمه ی نیم تنه اش می افتد. هنوز سفید است.)

پایان

آوریل، می، جون 1988

برگردان: اکنبر 1990